

Printed by S. K. Agnihotri,  
at the Law Printing  
Press, Allahabad.

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE14091

### PUBLISHERS' NOTE

*This little volume of Persian prose, Nathra, is designed as a companion volume to Shir'a. The plan, though years old, has been, we are glad, after all executed in a manner admittedly new. The idea running through it is simple and, we believe, attractive.*

*The volume proposes to make a survey of the Persian Prose, though it by no means pretends to be exhaustive. Yet it does present in a compact form some of the fine and enduring pieces in the prose literature of Persia and India. It is a kaleidoscopic panorama, presenting to view at once the simple, the elegant, the coloured and the brilliant.*

*It need hardly be mentioned that manner of expression changes from age to age. A work of art supreme in its own period may not come up to the standard of our day. Such a standard, however, should not be applied to it. Every art is the expression of its time, and should be judged as interpreting the age which produced it.*

*This is the spirit in which this little volume is conceived. The book is now ready. Its clear type and a careful and thorough punctuation are the features which make it very readable. We trust the volume will be acceptable to the requirements of the modern student as also to the average reader of Persian literature.*

*September, 1931.*





## فهرست مضامین

صفحه				
۱۱۸	...	...	...	نامہ اکبر
۱۲۷	...	...	...	آئین اکبری
				۹ — نورالدین ظہری ترشیزی
۱۳۵	...	...	...	نثر اول از سہ نثر
				۱۰ — اسد اللہ خان غالب دہلوی
۱۵۳	...	...	...	پنج آہنگ
				۱۱ — میرزا ابوالحسن چندقی یغما
۱۶۴	...	...	...	رقعات

۱۶۰۹۱



## ابو علی محمد بن محمد بلعمی

[وفات بعد از ۹۹۲ مسیحی]

تاریخ طبری

حدیث پادشاهی بهرام بن یزدجرد ' که بهرام گور خوانند

چون بهرام گور از مادر به زاد ' یزدجرد ستاره شناسان را به خواند و از طالع و کار او پرسود . چون به نگریستند ' ستاره طالعش آفتاب بود . حکم کردند که " پس از تو پادشاهی او را شد . پرورش او به زمین دیگر باشد ' بیرون از زمین پارس . " و این حال به یزدجرد گفتند . او مردمان را گور کرد و ستایش کرد به کار بهرام ' که کجا بهتر باشد که این کودک آن جا پرورده شود . تازیان را برگزیدند . یزدجرد ' ملذر بن نعمان را به خواند و بهرام را بدو سپرد ؛ و پایتخت بزرگ گردانید و او را خواستگاری بسیار داد . چنان که او را سزید . و به فرمودش که فرزند را به برد و به پرورد .

و ملذر او را به برد ' تا به جای خود ؛ و دایه به گزید از بهر و سه زن ؛ دو از تازیان و یکی از پارسیان . و هر سه زن با خود و فراست و مهربان بودند . و به فرمود تا هر چه اندر خورد دایمان بود ' از کسوت و جامه و از هر گونه چیز ' و از خورش ها همه زاست کردند . و او را سه سال

شیر دادند؛ و سال چهارم از شیر باز گرفتند. و چون پنج ساله شد، ملنذر را گفت "مرا استادان از خداوندان دانش و فرهنگ بیار و مرا به ایشان ده، تا مرا دانش و فرهنگ آموزش و تیر انداختن و سواری کردن." ملنذر گفت "تو هنوز کودکی و اینها را نه دانی." (تو کار کو دکان کن؛ تا بزرگ شوی آن گاه بهارم کسانی را که ترا اینها بیاموزند." بهرام گفت "آری، من به زان خوردم" ولیکن خردم خرد بزرگان است. نه دانی که هر چیزی که پیش از گاه به چوئی به هنگام بیابی، و هر چه هنگام خویش چوئی به هنگام نه بیابی. و اگر در جستن کارهای کنی، از تو می بشود و آن نه بیابی. و من پسر پادشاهم، و پادشاهی به من رسد. و نخستین من پادشاه را دانش باید، تا او را آرایش بود و ستون پادشاهی او؛ و من او را بر دشمنان نهرو مندی بود. و این کار که من از تو خواستم برو و بهار، و با شتاب به آوردن این مردمان کوش." ملنذر چون این سخنان به شنید عجب داشت، و سویی یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیر اندازان و سواران و از هر گونه دانش مندان و فرزانتان روم و پارس گرد کرده فرستادند.

چون این مقدمه پسر خود را یزدجرد شهریار به شنید، بسیار خوش حال شد، و هر گونه مردمان که با او بودند به نزد او فرستاد. و بهرام از همه کاری خود را پرداخته کرد و روی به آموختن کرد، تا چندانی بهاموخت که از استادانی برگذاشت. استادان خوشنود آمدند، از جویندگی و پیوندگی کار

او. و چون از آموختن به پرداخت ' منذر را به خواند و گفت " به فرمای تا اسپان تازیان را اندر آوردند. " منذر تازیان را به فرمود تا تازی اسپان را گرد آوردند. و منذر آگاه شده بود که بهرام اسپانی را خواهد نشست، به بهرام گفت " تو بیکانه ای از اسپان تازیان؛ به گو تا چه اسپان من بر تو عرض کنند؟ و هر کدام که خواهی من ترا بخشیدم. " بهرام گفت "من مردی ام بهتر از دیگران. مرا شرف پیش تر است؛ پس بهتر باید از اسپان دیگری. و ایمن بازی نمودن اسپ نه بود، الا به دلیری. " منذر چون سخن او به شنید، به پسندید و خوش آمدش. و نعمان را فرمود تا تازی اسپان خویش گرد کرد. و بهرام و منذر برنشستند و نزد اسپان شدند. خیل خیل همی رفتند و همی گردیدند و باز گزندگان را یگان و دوگان و سه گان عرض کردند. اندر میان اسپان اسپانی بود که آن را بهرام پسندید. منذر آن اسپ را به گرفت، و به دست خویش پیش بهرام آورد و گفت " خدای عز و جل این اسپ را بر تو بخشیده گزاد و فرخنده. " بهرام به فرمود تا آن را ازو به شدند. شاد شد سخت و منذر را بدان آفرین کرد.

پس یک روز بر آن اسپ نشسته به شکار رفت، و به بادیه اندر اشتر مرغی را دید و از پس او به تاخت. شهری دید که پشت گور را گرفته خواست که او را به شکند. یک نفر به پرداخت و به پشت شیر بزد که از شگوه به گذشت؛ گور آمد، که از نافش بیرون آمد، تا سوار بر زمین اندر نشست و زمین اندر به لرزید. و تازیان بهمار ایستاده، چون آن به دیدند شگفت



به ماندند و امید گرفتند و خدمت پیش کردند و مر او را به نواختند. و بهرام به فرمود تا آن شیر و گور را با زخم تهر وی اندر نگارستان ها به نگاشتند به نشستهگاه او.

پس بهرام منذر را گفت و آگاه کرد که "مرا پویه پدر هواست". منذر او را به پدر وی فرستاد. و پدر او بدخوی بود؛ و بر فرزندان مهربانی نه کردی. و بهرام خدمت می کرد و رنج می برد. و اسپان دید؛ و بر آن شکوهائی می کرد؛ تا برادر قیصر ثیادوس از روم بهرون آمد؛ به صلح کردن میان او و یزدجرد. بهرام آرزو خواست کرد تا از پدرش خواهش کند؛ تا مگر او را دستوری دادش. بعد از آن بهرام رفت و سوی منذر شد؛ و خویشین را به بازی و می خوردن مشغول کرد.

چون روزگاری برین بر آمد و یزدجرد هلاک شد؛ و مردمان سخن هر یکی کردند که ما از دود و تبار یزدجرد کسی را به پادشاهی نمی خواهیم؛ و یزدجرد را کس نه مانده است که پادشاهی را به شاید؛ جز بهرام؛ و او هرگز پادشاهی نه کرده است؛ و نه داند که چه باید کردن. و آئین پارسیان نهاموخته است؛ چه آئین تازیان دارد و خوی او هم چون ایشان است؛ از بهر آن که اندر میان ایشان بر آمده است. و برین دل به نهادند؛ و مردی را از نژاد اردشیر بابکان؛ که نامش خسرو بود؛ به میان خویشین او را پادشاه کردند. و آگاهی به بهرام آمد به زمین تازیان. بهرام نعمان بن منذر و مهتر تازیان را به خواند. گفت "نه پندارم شما کردارهایی

پدرم به زیر نهود تا نهکوئی از وی به جای شما شناختید  
 و دانید که آن چه پدر من کرده است از بدی و درشتی و ستم  
 بر مردمان پارس. اکنون پدرم به مرد و پارسوان پادشاهی نشانند  
 بر رای شما چه بینید که مرا باید کردن؟" منذر گفت "تو  
 ازین سخن <sup>م</sup>سهم میداد که من اندر جهان چاره سازم." پس  
 منذر ده هزار سوار از تازیان به گزید و پسر خویش را به خواند  
 و گفت "این سپاه به ستان و به جانب اردشیر رو و آن جا  
 لشکری به زن. و اگر سویی تو آید، کارزار کن و تاراج کن و  
 برده کن و خواستگاری ایشان بردار. <sup>م</sup>دیگر که خون نه ریزی!"  
 نعمان به رفت، تا بدین شهرها به رسید و فرود آمد، و از  
 جانی طلایع فرستاد. و پارسوان آگاه شدند و آمدند بر ایشان سخت  
 آمد. و مهتران و بزرگان و پارسوان گرد آمدند. و مردی بود  
 او را جوانی خواندندش و مهتر دبیران یزدجرد بود. او  
 را رسول کردند، و به نزدیک منذر فرستادند. او سویی منذر  
 اندر آمد و نامه را به داد. و منذر به خواند و گفت "پاسخ  
 نه کنم." و رسول گفت "اگر گران نیایدت، رنج برداری و  
 بیائی به جای نشست پادشاهان، تا خردمندان و مهتران نزد تو  
 گرد آیند. و آن که به یک جای سگالهن کنند، نهکوتر بود:  
 که آن مردمان از فرمان تو بدرون نیایند، و دانند که ایشان  
 را جز نهکوئی نه فرمانی." منذر یارده کس را باز فرستاد  
 و خود با سه هزار سوار دیگر از تازیان مردان کار دیده و جنگ  
 آزموده و دلیر و رزم‌دان به رفتند، تا به این شهرها که پارسه‌هان  
 بودند آن جا فرود آمدند. و سپهبدان و مردان و بزرگان و پارسه‌هان

گرد آمدند. بهرام برنهیست بر تختی زرین گوها بدو اندر نشاند. و ملذر را بر دست راست خود به نشاند. و پارسیان به سخن آمدند، و بدخوئی یزدجرد یاد کردن و بسپاری ستم ها کردن و از کشتن و جهان ویران کردن ایشان به ناله کردند. و گفتند " ما دست و سخن نکه داشتیم، و باهم دیگر یکی شدیم که از فرزندان او پادشاه نه کنیم. و ازین ترسیده شدیم بر ما به ستم پادشاهی کرد. بی طاقت شدیم." و ملذر این سخن را پاسخ نه داشت؛ روی سوی بهرام گرد و گفت " به پاسخ دادن این مردمان تو سزاوار تری."

بهرام گفت " ای مردمان! من شما را دروغ زن گمان نه کنم بدین که گفتید از بدی پدر من. و هرچه شما گوئید از بدی و بی رایی او پیش دست است. و از بهر بدخوئی او بود که من ازین جا به رفتم؛ و همیشه از خدای تعالی، عز و جل، می خواستم که این پادشاهی مرا دهد، تا هرچه او تباد کرده است من نیکوئی کنم، و هر چه او ویران کرده است من آبادان گردانم. و اگر چنان که به پادشاهی من سالی بر آید و من این سخن را کار نه کنم — و خدای عز و جل و فرشتگان را به این گواه کردم، و موبدان و ملذر را بدین قرار پذیرفتار گردانیدم. (و اگر به خواهید که من این مرد را، که بی گناه از کار باز کنید، من شما را چاره آموزم اندر باز کردن او، که کسی پذیرا نشستی نه کند) تاج را به برید، اندر میان دو شیر گرسنه به نهاده به گوئید که هر کس تاج را از میان ایشان بر گیرد، پادشاهی او راست." مردمان چون سخن بهرام به شنیدند، بدان پذیرفت ها

شاد شدند و به دو امهد گرفتند و گفتند " ما بهرام را رد نه توانیم کردن . ترسیم که اگر پادشاهی از وی رد کنیم هلاک شویم . و نه از تازیان بر ما چهر کردند که سپاه وی از ایشان است " و شمشیر و فتنه افتد . ما او را بهارمائیم بر آن چه بر ما عرضه کرده از نیروی خویش و مردانگی و دلیری و شفقت و رعیت پروری . اگر چنان است " که او همی گوید و از خویشی همی نماید " طریقی آن است " که پادشاهی به وی سپاریم " و مر او را فرمان بردار باشیم . و اگر چنان قیام شود " ما از قیام شدن بی گناه باشیم . و نیز از بدی او بیم کردیم . "

آن روز برین اتفاق کردند " و دیگر بیامدند و به نشستند . و بهرام هم چنان به جای خود به نشست و گفت " آن سخن که دی گفتم پاسخ گوئید " تا به فرمان برداری آید . " ایشان گفتند " خسرو را بر خویشی پادشاه کردیم " و چه زی نه دانیم مگر نیکوئی او را . و چه زی نه توانیم به او کردن " جز آن سکالشی که دی کردی . برگزینیم تاج و جامه شاهانه " درمیان دو شهر نهیم " و میان بهرام و خسرو کنیم . هر کس که تاج و جامه از میان ایشان بردارد " پادشاهی او را باشد . " بهرام بدین خوشدل شد . و موبد موبدان تاج و جامه پادشاهی به آورد . و گستریم " سپهبد " دو شهر گرسنه بیاورد " و یکی سوی جامه و یکی را سوی تاج نشاند . پس بهرام آن خسرو را گفت " به شو " تاج و جامه بردار . " خسرو گفت " تو سزاوار تری به رهش دستی کردن " که پادشاهی از تبار و پهلوان به تو رسیده است .

و این کار به گردن من از بدی و ترس کرده اند . ” بهرام را این سخن گران آمد ، و نه از نهری خویش بی گمان بود . یکی گرز برگرفت ، و روی به سوی تاج و جامه نهاد . و موبد موبدان وی را گفت ” این کار تو به بهنش خود می کنی . ما را بدین رای نیست ، و نیز هیچ کس را از مردمان پارس ، و ما بی زاریم ازین تبه کردن تن تو به دست خویش . ” موبد موبدان او را گفت ” توبه کن . ” بهرام از گناه توبه کرد و به رقت ، و میان دو شهر گرسنه اندر شد . یک شهر روی به بهرام کرد و حمله آورد . و بهرام به هر دو دست گوش های هر دو شهر را به گرفت و فراز کشید . و هر دو را بر یک دیگر همی کوفت ، تا مغز شان از بهلی فرود آمد . و هر دو شهر را به گشت ، و تاج و جامه برگرفت . و خسرو و آن مردمان از دور همی نگرستند . و نخستین کسی که بانگ کرد و او را بستود و گردن نهاد به فرمان برداری ، خسرو بود . و گفت ” خدای عز و جل بر زندگانی تو برکت کند ! ” همه به یک بار بانگ کردند که ” پادشاهی را به بهرام سپردیم ، و او را به خداوندی کار پسندیدیم ! ” و او را بسیار آفرین کردند . پس موبد موبدان و دستوران و کار داران گرد آمدند ، و سوی منذر شدند و گفتند ” باید که خواهش گر ما باشی ، تا بهرام این گناه ما را به پوشد و پادشاهی این بر ما نه کند . ” منذر اجابت کرد ، و آن به خواهش از بهرام به خواست . بهرام همه را روا کرد ، و ایشان را به نواخت و به خویش امیدوار گردانید . و آن روز که به پادشاهی به نشست بهشت ساله بود .

گفتار در خبر رفتن بهرام گور به ولايت هندوستان .

پس بهرام مر نرسی بن برازا را دستوري کرد ، و او را بر کار خویش بر گماشت و خود به گریخت ، چنان که کسی او را نه شناخت و به هندوستان اندر شد . و کسی از نه پرسید که تو از کجائی ؛ جز آن که او را همی دیدند و سوارى و مردانگی و نیکو روئی و نیکو خوئی و شکار کردن و کشتن دوگان<sup>۱</sup> از وی شگفت می داشتند . و وی هم چنین می بود ، تا خبر آوردند به بهرام که پیای هست که مردم را همی تباہ کند و خانه ها ویران می سازد . گفت ” مرا بدو راه نمائید ، تا من این پیل را به کشم . “ آگاهی به ملک برداشتند که ” مردی است چنین و چنین ( و همه کارها که او در آن جا کرده بود به ملک باز گفتند ) و این زمان می گوید که مرا راه نمائید تا این پیل را به کشم و مردمان را از وی به دهانم . “

پس ملک کس فرستاد و بهرام را به خواند ، و او را پرسید و گفت ” امروز به من خبر دادند که تو به جنگ پیل خواهی شدن ؟ “ بهرام گفت ” آری . “ پس مردی از بزرگواران استوار خویش را طلب کرد و با وی بیرون فرستاد ، تا بدان بیشه که آن پیل اندر بود . چون به آن جا رسیدند ، آن سوار بر درختی بر شد از بیم خویش و بهرام را گفت ” اینک ، به این جا اندر است . “ بهرام به رفت ، و با آن که پیل از بیشه بیرون می آمد و آن پیل بانگ کزان و غران و دمان و خشم آلود رسید . بهرام یک چوبه تیر بر گرفت ، و در دهه کمان نهاده بر پیشانی پیل زد که تا بر نشست . و چنان چوب

دیگر نهزید و بی زد، تا پیل به بهرام رسید. بهرام شمشیری  
برکشیده به زدش بر خرطوم او که بیفتاد. و پیل بدو دست اندر  
افتاد. پس بهرام به زخم شمشیر هر دو دستش بپانداخت.  
و پیل به زانو در آمد. و بهرام شمشیر می زدش تا به کشت  
و سر او به برید و برگرفت. و از آن درختان و بیشه بیرون  
آمد. و سر پیل را بر سر راه پهنگند. و آن سوار که از  
درخت آن ضرب و حرب به دید، از درخت فرود آمد و ملک  
را آگاه کرد از مردانگی و کار بهرام. پس او را نزدیک خویش  
خواند. و او را تربیت کرد و اکرام بسیار و اخواسته بی شمار  
مر او را بخشیدش. و به پرسیدش که "تو کیستی" و از کجائی  
و بدین جا چون افتادی؟ بهرام گفت "من مردی ام از مهتران  
پارس. و ملک پارس بر من خشم گرفت؛ به ترسیدم و به گریختم  
و ترا گفتم آمده ام تا به زیر سایه تو می باشم."

و مر این ملک را دشمنی بود پس بزرگ و سپاه آورده  
بود فراز. و این ملک از وی می ترسید و خوفناک بود و  
می خواست که او فرمان و خراج به او به دهد. بهرام چون این  
حال معلوم کرد، گفت "اینها الملك! ازین دشمن مترس که  
من به کار او به ایستم و او را از تو باز دارم، به نیروی خدای  
عز و جل." این ملک به سخن بهرام شاد شد و دلیر گشت  
و بیرون شد به حرب آن دشمن. پس بهرام با سپاه هندوستان  
گفت "شما پشت من نکاه دارید." پس بدان لشکر حمله  
بود. و هر کرا که شمشیر به زد، از سر تا به سینه دو نیم کردش.  
و هر پیلی که پیهی آمد، به یک ضربت شمشیر خرطومش

بیلداخت . - و سواران را از پشت اسب به زبون ی . او هندوان  
آن چنان ضرب هرگز نه دیده بودند . پس کمان بر کشید  
و تیری چند انداخت ؛ و هر کرا به زد به زمین به دوخت . هندوان  
این چنین به دیدند ، هزیمت شدند و پشت به دادند . بهرام شمشیر  
اندر ایشان نهاد ، و خلق بسیار به کشت ؛ و خواسته و پیلان  
و زنان و بندگان دشمن و آن سپاه همه به ملک هندوان داد .  
و از آن جا باز آمد شادمان . و نه دانست ملک هندوان که  
پاداه بهرام چه کند . پس دختر خویش او را داد ، و مکران  
و سگ تا به حد یمن او را داد ، و نامه نبشت که پادشاهی  
ما با بهرام یکی شد ؛ و برین سخن بر گواه کرده برتن خویش .  
و خراج آن سویی به بهرام آوردند . و بهرام به حیلت ها از  
هندوستان بیرون آمد ، و باز به جای خویش شد چنان که آمده  
بود ؛ و کسی نه دانست ، و به پادشاهی خویش به نشست .  
و الله اعلم .

### صفت وفات بهرام گور

پس بهرام به آخر ماک روزی به شکار شد . گوری پیش  
وی برخاست . یک تیر به زدش . گور به رفت ، و بهرام از پس گور  
به رفت . در راه چاهی دید ، و بدان چاه به نگریست . ناگاه  
سرنگون بدان چاه اندر افتاد ، خود با اسب . و آگاهی به  
مادرش به رسید . به سر آن چاه رفت ، با خواسته بسیار ، و خرج  
کرد تا آن چاه را از آب به پرداخته کردند . و کل بی حد از  
آن چاه بر آوردند ، تا به زمین خشک رسانیدند . اثر بهرام به هیچ  
گونه از آن چاه پیدا نیامد ، و اثرش پدید نه شد . و مادرش



با درد و ملال بسیار باز گشت ، او از پس او بسی نه زیست  
و به مرد . و الله اعلم .

-----



### دلیل بر اثبات صانع عالم

پس ما گوئیم اندر اثبات صانع که جسم چوثری منفعل است (چنان که شرح آن پیش از این گفتیم) و مفعولات و مصنوعات به جمعلی اجسام است و مصورات است. و صورت بر اجسام بر آن دو روی است که پیش از این یاد کردیم: کز او یکی بر صورتی است کز او صورت فعلی نمیاید؛ چون پاره سنگ یا جز آن؛ و دیگر صورتی است کز او بدان فعلی نمی آید که آن فعل از او جز بدان صورت نمیاید؛ و آن صورت جز به قصد قاصدی نه باشد بر آن جسم، چون دست افزارهایی صانع که آن هر یکی از آن به صورت او فعلی آید؛ و چون دست مردم که چندین افعال از او (بدین صورت که دارد) می بیاید. و چون اجسام بزرگ عالم بر صورت ها است: یعنی خاک و آب و باد و آتش و افلاک و فلکیات، کز ایشان هر یکی همی فعلی آید که آن فعل از یاران او همی نمیاید. و هر یکی را از آن صورتی مفرد است که آن را همی طبع گویند. پس بدید آمد که از هر صورتی همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم جز بدان صورت نمیاید؛ از بهر آن که آتش و هوا و آب و خاک همه یک جوهر اند؛ که آن جسم است. و از آتش، بدان صورت که یافته است، همی فعلی آید که آن فعل از دیگر یاران او نمیاید؛ هر چند که همه اجسام اند. از آن جسم که هر صورت آب را یافته است، بدان صورت نیز همی فعلی آید که آن فعل از آن جسم که هر صورت آتش را یافته است، همی نمیاید. و چون حال این است، ظاهر شد که هر اجسام را بدین صورت ها صانعی

حکیم نگاه داشته است، از بهر حاصل آمدن این افعال از ایشان.

و اکنون که صانع را ثابت و واجب کردیم، گوئیم که چون هر جسمی را صورتی است، و صورت بر اجسام برین دو روی است که باز کردیم، لازم آید که صانع عالم جسم نه باشد؛ از بهر آن که اگر صانع عالم جسم نماند، ازین دو صورت یکی بر او باشد، و نه شاید که بر او آن صورت بی فعل باشد؛ از بهر آن که فعل ظاهر است، و اگر صانع با صورت قصدی باشد، هر او را نیز صانعی لازم آید که هر او را بر آن صورت نهاده باشد. آن گاه باز آن صانع (صانع عالم) اگر جسم باشد هم از این سخن بر او لازم آید. (و اگر صانع بی نهایت شوند، صانع به مصنوع (عالم) نه رسد. و مصنوع (عالم) ظاهر است. پس ظاهر کردیم بدین فصل که صانع هست، و نه جسم است.

#### دلیل دوم بر هستی صانع

و دلیل دیگر بر هستی صانع آن است که گوئیم: بدید آمدن مصنوعات از حیوان و نبات اندر عالم به یاری دادن اجسام است، مریک دیگر را، و منازعت ایشان با یک دیگر اندر پذیرفتن صنع، سپس از آن که هر ایشان را ترکیب از طبایع متضاد هست. مگر منازعتی که اندر آن صلاح است هر بدید آینده را ازین اجسام. و آن بدید آینده اشخاص موالید است. و اجسام اندر فعل و انفعال و طاعت و عصیان کردن داده اند، هر صانع را، که او نه جسم است. و شرح این قول و تفصیل مجمل آن است که گوئیم.

مصنوعات و مصورات جزوی بر جوهر خاک همی پدید آید  
 به آمیختن او با آب که بر آن آمیخته را گل گویند، چنان که  
 خدای تعالی همی گوید: "هو الذی خلقکم من طین ثم قضی  
 حمید اجله" و گشتن چیزی از حالی که بر آن حال باشد از چیزی  
 دیگر که بدو پیوندد، دلیل است بر منازعتی که میان ایشان  
 بیند، تا بدان منازعت از حال خویش به گردند پس خاک  
 و آب چون بهم بیامیزند، هر یکی از ایشان از حال خویش  
 همی گردد، و هر یکی از ایشان بر یار خویش را همی متغیر  
 کند. و اندر این منازعت که میان ایشان است صلاح است  
 بر آن صورت را که آن گل همی ظاهر شود، بدان قوت فاعله  
 که او نه جسم است و اندر دانه نبات و نطفه حیوان نهفته است از  
 حس و ظاهر است بر عقل را. و هم چنین گرم کردن آتش بر هوا  
 را و آب و خاک را منازعت است از او با ایشان، و آمیختن  
 است با ایشان. و برکشیدن آتش بر اجزای آب را سویی هوا  
 و جدا کردن مر او را از حیّز او و از کل او منازعتی ظاهر  
 است. و نیز گوئیم که این فعل از آتش چون عصیان است  
 بر موانع خویش را بدان چه مر دیگر اجسام را همی جز چنان  
 کند که موانع بر ایشان را چنان کرد است، و مر هر یکی را  
 جز آن جا همی برد و نهد که او نهادست شان.

و اندر این منازعت و عصیان ظاهر طاعتی و صلاحی عظیم  
 است به باطن اندر پدید آمدن مکونات جزوی. و هم چنین اندر  
 تخم های نبات و نطفه های حیوان قوت فاعله است که آن نه جسم  
 است، و لیکن بر جسم را صورت گر است به صورتی که مر او را

صانع حکیم بر او قدرت داده است . و این قوت ، که ما یاد کردیم ،  
 اندر آن جسم است که او دانه یا نطفه است ؛ و نگاه دارنده  
 است این قوت بر آن جسم را از فساد ، بجز فسادی کاندرو  
 او صلاحی باشد بر او را به نگاه داشتن نوع خویش ؛ اعلی آن  
 قوت فاعله که اندر تخم نبات است . چون تخم اندر خاک  
 با او آمیخته شود ؛ از بهر صلاح به نگاه داشتن نوع خویش را  
 اندر ذات آن دانه فشاد کند تا به گذاردن بدان گرمی که از هر  
 سو بدان رسد . و آن قوت فاعله نخست بر آن دانه را خورد ؛  
 آن گاه بر خاک و آب بیرونی را مزییدن گیرد ؛ و بر پاکیزگی های  
 خاک و آب را به خویشتن کشد . و بر آن پاکیزگی ها را به تازی  
 "سلاله" گویند . و این نیز مطاعتی باشد که از او بدان جا حاصل  
 شود با آن دانه و چیز آن . و عصبانی باشد از او بر صانع را  
 به روی و طاعتی باشد به دیگر روی . اما عصبانی بدان روی  
 باشد که بر طایع را چیز چکان همی کند که بود است و صانع  
 بر آن را بر آن نهاده است . و اما طاعت بر آن روی باشد که  
 آن فعل همی کند که صانع بر آن را بر آن قدرت دادست .  
 آن گاه آن نفس نامیده که بر او را قوت فاعله نباتی گوئیم  
 کاندرو تخم است ؛ و نه جسم است ؛ بل صورت که جسم است به صورتی  
 که بر آن دانه آن قوت است — چون بر آن گل لطیف را به خویشتن  
 کشد ؛ و بر او را از خاکی و آبی و صورت کلی به گرداند ؛ و  
 گرمی آنهی به میانجی هوا بر آن خلاصه خاک و آب را  
 (که او فراز آورده باشد) و بر آن را هم غایت لطیفی و نرمی کرده  
 بر یک سو کشد — آن قوت فاعله از بیدم هلاک شدن خویش

و از شفقّت که بر آن صورت دارد، کاندرا اوست، قصد بر سوي  
 خاک کند و مر آن جسم لطیف را شاخ شاخ کند و دست افزار  
 سازد، تا به خاک <sup>باز</sup> آویزد و غذا از او همی کشد. و گرمی آتشی  
 هر چند مر یک سر او را سوي هوا بر کشد، و دیگر سرهی  
 سوي مرکز فرو شود؛ و هر چند که آن جسم قوی تر شود؛ قوت فاعله  
 بدو کار بیشتر تواند کردن؛ و مر همگی آن را نگاه دارد از بهر آن که او  
 جسم نیست، تا جائی ازو پر شود و جائی خالی به ماند. و  
 این نیز منازعتی باشد که آن جا حاصل شود؛ از بهر آن که  
 نبات اندر حال زیادت پذیرفتن خویش بر مثال رسانی باشد  
 که به دو تن مر او را همی کشد؛ یکی سوي مرکز عالم، و دیگر سوي  
 حاشیت عالم، تا دراز همی شود.

پس گوئیم که تباد شدن آب به خاک، و خاک به آب، فسادي  
 است کاندرا آن صلاح است؛ و تباد کردن خاک و آب مر دانه را فساد  
 است کاندرا آن صلاح است. و بر آمدن یک سر از نبات سوي حاشیت  
 عالم چون طاعت است از او مر برکشند؛ خویش را؛ و چون عصیان  
 است مر فروکشند؛ او را از دیگر سو؛ هم چنان که فروشدن از  
 دیگر سر چون طاعت است مر فرو کشند؛ خویش را؛ و چون  
 عصیان است مر فرا کشند؛ آن دیگر سر را. و اندر جملگی  
 آن منازعت ها و متابعت ها و طاعت ها و عصیان ها و فساد ها  
 صلاح عالم است.

و چون حال این است کاندرا منازعت و متابعت و طاعت  
 و عصیان فاعلات و منفعلات اجسام و جز آن، موالید عالم را  
 ظهور و کون است؛ و اندر این فساد های ظاهر که یاد کردیم

و همی بهندیم که این صلاح ها پوشیده است. این حال دلیل است بر آن که این انفعال مختلف از فاعلان مختلف و متفاوت صورت و فعل اندر ظهور نداشت و حیوان به خواست صناعی متفق شده است که مر این فاعلان را بر این افعال معلوم و محدود قدرت او داده است! و این حال نیز دلیل است بر آن که جز بدین افعال مختلف ممکن نیست تمام شدن این مفعولات؛ چنان که از زرگر استاد انگشتری تمام، جز به دست افزارها که هر یکی را از آن صورتی و فعلی دیگر است. و آن استاد، اگر مزر هر یکی را به جایگاه و هنگام خویش کار نه بدهد، حاصل نیاید. و شرح اندر مباحث ها و موافقت ها و همدان ها و طاعت ها، که میان فاعلان و مفعولان عالم است، که ظهور حیوان و نبات از میان ایشان است، هم بر این مثال است؛ بلکه بیشتر و پوشیده تر از این: از بهر آن که آن مصلوح شریف تر از این مصلوع است. و هر چند مصلوع شریف تر باشد، آلت اندر آن بیشتر باشد. مگر صانع را. و اگر به تفصیل آن مشغول گشتی، کتاب دراز شدی. و هر نفس خوردندان را این شرح کفایت است.

دلیل سوم بر هستی صانع

و سه دیگر دلیل بر هستی صانع حکیم آن است که چون جسم، که او جوهری متجزی است و صورت پذیر است، به غایت تجزی و نهایت انفعال پیش ما حاضر است. و معنی این قول که گفتیم "جسم به غایت تجزی و انفعال است" آن است که جزوهای او به غایت خوردی تجزیت پذیرد؛ تا هرچه خورد تر صورتی از او مرکب شاید کردن. و هرچه از او صورت خورد



۴۰  
تثنية  
بهباید صورت بزرگ نیز بهاید. و نهز در صورتها را به دفعاتهای  
بی نهایت از پس یک دیگر به پذیرد، و صورتها بر این جوهر  
پذید آیلده است. و اگر ما در چیزی را از این مصورات  
نه یافتیمی و در جسم منفعل را نه دیدیمی، ما را از این جوهر  
بر هستی مانع مصور و مقدر دلیل پسندیده نمیرود؛ و بایستی <sup>ما</sup> <sup>باشد</sup>  
که بدانستیمی که در آن مانع را، که او مانع خویش را بر  
این جوهر پذیرد آورد، قوتی بی نهایت است؛ از بهر آن که  
فعل پذیری دیدیم که در فعل را همی بدفعات بی نهایت پذیرد.  
و هر خوردمند به داند که اندر اثبات فعل پذیر اثبات فعل کننده  
باشد؛ از بهر آن که این دو چیز از متضایان است؛ کاندیر  
اثبات یکی از آن اثبات آن دیگر پوشیده باشد، چون: خداوند  
و بنده، و پدر و پسر، و جز آن.

و چون جوهر منفعل ظاهر است، فاعل ثابت است؛ و  
وجود منفعل بر وجود فاعل دلیل است. و چون این جوهر  
منفعل سرشته است و پیشتر شده است، و به دفعات از او  
همی صورت آید، پس یک دیگر پایستی که به دانستیمی که  
مصنوعات فاعل، که بر این منفعل کار کند، مهرنده باشد،  
چنانکه هست؛ از بهر آن که اگر مصنوعات مهرنده نه بودی،  
منفعلش سرشته نه بودی، بلکه سخت بودی. چنانچه  
بتگر، چون همی به خواهد که «موضوع او تبادله نه شود، منفعل  
خویش همی از سنگ و آهن و چیز آن گذرد.

دلایل چهارم بر هستی صانع

و چهارم دلیل بر هستی صانع آن است که اجزاء عالمی

جنس Genus  
 نوع Species  
 صفت Character  
 صفت خاص Particular  
 صفت عام General

۲۱

فصل

در بیان

هی هیچ معنی ازین معانی که همی اندر موالید پدید آید، از کلیات خویش جدا شونده است. و اجزاء مطبوع از کل خویش جز به قهر جدا نه شود؛ چنان که پذیرفتن آن به طبع باشد. و آن اجزاء به شکل‌های شخصی اندر اجناس و انواع پدید همی آید و مدت‌های زمانی بر آن شکل‌ها و صورت‌ها همی ماند، و باز به اصول خویش همی باز گردد. و جدا شدن جزوهای طبایع از کلیات خویش و پذیرفتن آن صورت‌ها را جز صورت‌های کلیات خویش ضد است مر بازگشتن آن صورت‌ها جزوهای را سویی کلیات خویش. و دست باز داشتن مر این صورت‌های عارضیتی را و نگاه داشتن مر آن صورت‌های اصلی را دلیل است بر وجود صانع.

و در آتش کز هر گوهی به طبع دو فعل متضاد بیاید. اگر جدا شدن این جزوهای طبایع (که مر صورت‌های موالید را همی پذیرند) از کلیات خویش و پذیرفتن ایشان مر صورت‌های نباتی و حیوانی را به طبع است پس بازگشت آن سویی کلیات خویش و افکندن مر صورت‌های نوعی را به بازگشتن بدان صورت‌های طبیعی به قسر است. و اگر جدا شدن این جزوهای از کلیات خویش و پذیرفتن ایشان مر صورت‌های موالیدی را به قسر است پس بازگشتن سویی کلیات خویش به طبع است به هر روی. از این دو حرکت یکی نه به طبع است. و هر کسی داند که بازگشتن جزویات مطبوعات سویی کلیات به طبیعت است. پس جدا شدن آن از کلیات خویش و پذیرفتن مر صورت‌های خویش را نه به طبع اوست بلکه به خواست

Condition husking صاف  
 relation willing راز  
 connection feeling حقیق

مربوط به

نکته

۲۲

صانع اوست که او نه جسم است و جسم مر او را مطلع است.

دلیل پنجم بر هستی صانع

و پنجم دلیل بر هستی صانع آن است که بدین اجسام عالم از زندگی و حرکت (به خواست و شناخت و خردشودنی و خشم و شرم و جز آن) از رنگ و بوی و مزه و جز آن نصیبی نیست. و ازین اجسام جزوهای که مر این معنیها را می پذیرد بر آن صورت های طبیعی که دارند از گرمی و سردی و تری و خشکی و معنیهای کاندرا جزوهای طبیعی همی آیند که به شکل های شخص های موالیدی مشکل آیند، یا آن صورت های طبیعی مناسبتی نیست.

پس گوئیم که حال این معنیها که اندر موالید است از دو بیرون نیست: یا اندر او جوهری است یا عرضی است. و به دو روی ظاهر است که این معنیها که یاد کردیم از زندگی و حس و عقل و نطق و جز آن موالید را جوهری نیست. یکی بدان روی که اگر معنیها مر این جزوها را جوهری بودی اندر اجسام کلی (که این اشخاص از آن جزوها اندکی است) این معنیها ظاهرتر و بهشتر بودی. و چون اندر کلیات این اجزاء این معانی نیست ظاهر است که این معانی مر این اجزاء را جوهری نیست. و دیگر بدان روی که اگر این معنیها مر آن اشخاص را جوهری بودی روا نه بودی که این اشخاص وقتی بی این معنیها ماندی چنانکه همی ماند به مرگ طبیعی و پوسیده شدن موهوها و جز آن و

چون ظاهر کردیم که این معنی‌ها مر این اشخاص را جوهری نیست، ظاهر شد که این معنی‌ها اندر آن عرضی است. آن گاه گوئیم که روا نه باشد که معنی از معنی‌ها اندر چیزی به وجه عرضی پدید آید، مگر از چیزی که آن معنی اندر او جوهری باشد، بر مثال 'روشنائی' که بر خاک همی به عرضی پدید آید از قرص آفتاب، که روشنائی مر او را جوهری است؛ و بر مثال هوا، که به عرض خوشبوی شود از مشک، که مر او را بوی خوش جوهری است.

پس درست کردیم که این معنی‌ها، که یاد کردیم، اندر اشخاص مردم و جز آن از چیزی دیگر همی آید، که مر او را جوهری است؛ و آن چیز نه جسم است. و چون جسم مصنوع است، و اندر او از چیز دیگر این معنی‌ها آید، و آن چیز دیگر به ضرورت صانع است، از بهر آن که جز مصنوع به ضرورت صانع نه باشد.

#### دلیل ششم بر هستی صانع

و ششم دلیل بر هستی صانع آن است که چیزها اندر عالم <sup>دور</sup> مستقیم یک دیگر است بر ترتیب. نخست از اجسام عالم خاک، که او فعل پذیر است بی هیچ فعلی، و اندر مرکز است. و برتر از او آب است، که با پذیرفتن فعلی اندکی فاعل است؛ چنان که پیش آیین یاد کردیم اندر این کتاب. و برتر از آب، هوا است، که مر او را فعل قوی‌تر از فعل آب. و برتر از هوا آتش است، که فعل او بیشتر است و ظاهرتر از فعل هوا است. و برتر از آتش فلک است، با آن چه اندر اوست از کواکب،

که به ظاهر ایشان فاعلان محض اند و جز به استقصای عقلی  
انفعال اندر ایشان یافتن نشود؛ چنان که اندر باب فاعل و  
منفعل گفتیم.

و چون حال این است اندر اجسام، که هر جسمی که آن  
از مرکز دورتر است، مر او را از فعل بهره بیش تر است؛ این  
حال دالیل است بر آن که آن اجسام برین به فاعل محض، که  
مر او را از انفعال هیچ نصیبی نیست، نزدیک اند. هم  
چنان که این جوهر که از حاشیت عالم به غایت دور است،  
و آن خاک است که بر مرکز است، و آن منفعل محض  
است. و چون منفعل محض مر خرد را ظاهر است؛ و آن چه  
به روی منفعل است و به روی فاعل است نیز ظاهر است، فاعل  
محض مر خرد را به این دو دلیل ظاهر شدست.

و اگر مر کس را گمان افتد که فلک، با آن چه اندر اوست،  
یک فاعل است مر مصنوعات جزوی را، گوئیم: صورت های  
مختلف و مقدارهای متفاوت فلک و فلکیات، که فعل ایشان  
بدان همی آید، مر او را بر مصنوع بودن ایشان دلیل پس  
است؛ از بهر آن که هر مصوری به حقیقت مصنوع است، و  
مصنوعات جز این چیزی نیست. و فلک جسمی مصور است،  
پس مصنوع است.

#### دلیل هفتم بر هستی صانع

و هفتم دالیل بر هستی صانع آن است که موالید، کزین  
اجسام حاصل آمدست، بر این ترتیب است که گفتیم. و لکن  
ترتیب اجسام اندر دوری و نزدیکی مکان ایشان است از صانع

امیات ارجح

باب ۱۰

در بیان

۲۵

نشر

حکیم. چنان که گفتیم که هر گوهری، کز حاشیت این جسم کلی دورتر است، انفعال مر او را کم تر است و فعل او بیش تر است. و ترتیب موالید اندر پذیرفتن ایشان است مر شرف صانع حکیم را به بیش و کمی. و برتری ایشان از یک دیگر، نه برتری مکانی است، بل برتری شرف است و پادشاهی.

و اندر شرح این قول گوئیم که نخست از موالید معادن است که آن اندر ترتیب شرفی به منزلت خاک است، اندر ترتیب مکانی. و برتر از معادن نبات است، کاندز ترتیب شرفی به منزلت آب است اندر ترتیب مکانی. نه بینی که مر معادن را جز اندکی فعل نیست؟ هم چنان که مر خاک را فعل نیست. و آن فعل اندک مر معادن را از آن است که این متفعل، که معدن است، اندر ترتیب شرفی هم ایستاده است، نه اندر ترتیب مکانی از صانع حکیم. و فعل معادن اندر ~~معدن~~ است <sup>معدن</sup> هم حجب مر چه داروها کز آن سازند. و مر نبات را فعل بیش تر است، بدان چه مر حیوان را غذا است، و از طبایع غذا پذیر است؛ و پادشاه است بر طبایع، بدان چه مر او را روح نما است. <sup>و</sup> و آن اثر است از صانع که آن اثر مر طبایع را نیست، و پادشاهی او بر طبایع بدان اثر است. و برتر از نبات حیوان است، که اندر ترتیب شرفی به منزلت هواست اندر ترتیب مکانی. لا جرم حیوان بر نبات پادشاه است؛ بدان چه او از صانع حکیم اثر قوی تر از آن یافته است که نبات یافته است. و آن اثر روح حسی است که خداوند جلجلی به خواست است.

و فعل حیوان بیش‌تر است از فعل نبات. بدان‌چه او به صانع کلی نزدیک‌تر است 'نزدیکی شرفی' نه نزدیکی مکانی. و برتر از حیوان مردم است که اندر ترتیب شرفی به منزلت آتش است از ترتیب مکانی؛ و بهره او از صانع حکیم روح ناطق است که آن برتر است از آن بهره‌ها که مر حیوان و نبات راست. این است که مردم پادشاهی یافته است بر نبات و حیوان. و فعل مردم بیش‌تر و ایکوتر و برتر است از فعل نبات و حیوان. نه بینی که مردم مر نبات و حیوان را کافر می‌است اندر فعل‌های خویش؟ و این قوت مر او را بدان است که او به صانع حکیم نزدیک‌تر است از آن دیگران 'نزدیکی شرفی نه مکانی'.

آن گاه گوئیم که فلک و آن‌چه اندروست از اجرام از جوهر آتش اند. لیکن به خلاصه و پاکیزگی اند از جوهر آتش؛ لاجرم برتر اند ازین هر چهار قسم جسم. و حکم و قوت آن برینان که افلاک و کواکب اند، اندر این فرودینان که طبایع اند، رونده است. و انفعال آن برینان جز مر عقلا را به استعصای بلیغ پیدا نیست. و از اجسام به فاعل محض نزدیک‌تر اند، نزدیکی مکانی.

بپایان این که به حکم عقل و دین واجب است

که گروهی از مردم باشند که پاکیزه‌تر از نوع

خود باشند و اینان انبیاء اند.

پس واجب است به حکم عقل از این ترتیب آفرینشی که

پیدا کردیم، که نوع مردم که او اندر ترتیب شرفی به منزلت آتش

است از ترتیب مکانی، گروهی باشند که ایشان پاکیزه‌تر و داناتر از اصل خویش باشند. چنان که آسمان‌ها و کواکب از جوهر آتش اند، ولیکن پاکیزه‌تر از اصل خویش اند. و حکما و اسمای این گروه، که از مردمان پاکیزگان باشند، و از ایشان به منزلت آسمان‌ها باشند. از جزاهر آتش اندر مردم و آن چه فرود ازوست، رونده است؛ چنان که حکم و قوت آسمان‌ها و انجم، کز خلاصه آتش اند، اندر آتش و آن چه فرود ازوست، رونده است.

پس گوئیم که مرد خردمند را ظاهر است که حکم و فرمان پیغمبران (علیهم السلام) اندر مردم و حیوان و نبات و معدن رونده است، هم چنان که قوت آسمان‌ها اندر آتش و باد و آب و خاک رونده است؛ از بهر آن که خلق بر حکم‌های ایشان کارکنده اند، و مر امر و نهی ایشان را گردن داده اند و امام گرفته اند. پس پیغمبران (علیهم السلام) اندر ترتیب شرفی از آفرینش به منزلت آسمان‌ها اند، اندر ترتیب مکانی از هافع حکیم و از جوهر مردم اند، هم چنان که آسمان‌ها از جوهر آتش اند، و برتر از مردم اند برتری شرفی، هم چنان که آسمان‌ها برتر از آتش اند برتری مکانی؛ و بر مردم پادشاه اند، هم چنان که مردم بر حیوان پادشاه است و آسمان بر اموات متکبر است. پس واجب آید که نصیب ایشان (علیهم السلام) از صنایع عالم اثری قوی‌تر باشد از آن اثر که به مردم رسید است. پس آن نصیب، که مر ایشان راست، روح القدس است؛ چنان که خدای تعالی اندر عیسی (علیه السلام) گفت: «و ایدناه بروح القدس» و اندر محمد مصطفی (صلی الله علیه و آله)



گفت "هو الذی ایدک بنصره". و دیگر جای گفت "نزل به الروح الامین علی قلبک" و دیگر جای گفت "و کذلک اوحینا الیک روحا من امرنا". و چون فعل از افلاک و انجم آید است به مرکز و غایت آن تمام کردن مردم است لازم آید که فعل از پیغمبران که مر ایشان را مازلت افلاک و انجم است آید باشد و غایت آن تمام کردن نفس مردم باشد نه چذوی دیگر از بهر آن که همه مکونات تمام همی شود مگر نفس مردم که علم پذیر است و ناتمام است و نه تمام به تمامی حاجت مند باشد.

و اگر کسی را ظن افتد اندر این حدیث برین ترتیب و آرید "اگر چنین بودی بایستی که هیچ کس مر پیغمبران را منکر نه شدی و از طاعت ایشان سر نه کشیدی" این ظن او خطا باشد از بهر آن که بدان چه سنگ های سخت و شورستان ها و ریگ ها همی مر قوت افلاک و فلکیات را نه پذیرند شرف مکانی افلاک همی تبه نه شود چون بیش تر از طبایع مر آثار ایشان را پذیرنده است. و همچنین به آن چه بعضی از حیوان مردم را همی طاعت نه دارند و به کوه و دریا و بیابان اندر گریخته اند شرف مردم نرفیکی او به صانع حکیم بدین بهره شریف که یافت است از او نیفتادست. پس حال عاصیان و بی فرمان همین است با پیغمبران و شرف ایشان بدین سبب کم نه شد است. و این ترتیب ظاهر است و اندر خرد ثابت است و برتری ایشان بر خلق به جمالی پوشیده نیست. به جای خویش اندر این معنی به شرح سخن به گوئیم.

و بر این جایگاه سخن از ترتیب موالید واجب آمد گفتن.

۱ پس گوئیم که چون این همگان موالید اند و بدین ترتیب بر یک دیگر پادشاه اند، این حال مشاهده دلیل است بر آن که هر یکی از این که بر دیگری مسلط است، او به صانع کل نزدیک تر است از آن دیگر، نزدیکی شرفی و جوهر مولودی که آن از حکمت و علم بهره مندتر است، شریف تر است و بر آن چه از حکمت و علم بی بهره است پادشاه است. چنان که حیوان که او حس دارد و از دشمن خویش به گریزد و چفت خویش را به جوید، تا نوع او هلاک نه شود، از حکمت بهره مندتر است از نبات که مر او را ازین دانش ها چیزی نیست. لاجرم حیوان بر نبات پادشاه است. و باز مردم که مر او را نفس سخن گوی و حکمت پذیر است، بر حیوان و نبات پادشاه است. و پیغمبران (علیهم السلام) که ایشان حکما و دانشوران خلق بودند، بر مردمان پادشاه شدند.

پس این حال دلیل است بر آن که صانع عالم اندر حکمت و عام به نهایت و غایت و کمال است و هستی صانع و حکمت او بدین دلیل که یاد کردیم ثابت شد.

#### دلیل هشتم بر هستی صانع

و هشتم دلیل بر هستی صانع آن است که مصنوعات بعض دانشی و خوردنی و دیدنی و جز آن است و بعضی داننده و خوردنده و بهننده و جز آن است. پس صانع اندر این دو مصنوعه خلاف یک دیگر دونده است. و فعل به خلاف یک

دیگر جز به دانش نه باشد. و صانع اندر جسم، که اثرپذیر است، اثر است. و اثر اندر اثرپذیر از اثرکننده دلیل باشد، و اثرکننده جز اثر پذیرنده باشد. پس تو اکنون مر آن اثر کننده را، که اثر کردن او به دانش ظاهر کردیم، خواهی صانع گوئی، و خواهی نامی دیگر نهی: چون دانستی که او جسم نیست، از بهر آن که اگر جسم بودی اثر پذیر بودی و اندر او اثر کننده دیگر لازم آمدی.

#### دلیل نهم بر هستی صانع

و نهم دلیل بر هستی صانع آن است که چیزهای نیکو اندر عالم از ضعیفی قوی شونده است، و از حال نقص سوی کمال خویش رونده است. و کلیات آن اجزاء از کمالها که جزویات نگوئی بدان، همی رسند — چون رسیدن مردم به نطق و عقل و تمیز، و بیرون آوردن صناعات الوان، و رسیدن حیوانات به نگاه داشت نوع خویش به تناسل، و رسیدن نبات به پدید آوردن برها و تخمهای خویش، و جز آن — بی بهره اند. و روا نیست که ناقص دیگر ناقصی تمام شود، یا از چیزی به چیزی دیگر اثری رسد، که آن اثر مر آن اثر کننده را بهره نه باشد. و چون حال این است، ثابت شد صانعی که اوست به کمال رساننده این جزویات: و اثر اندر تاثیرتزدان مر او راست. و چون این اثر اندر متاثرات ظاهر است، سویی خردمند موثر، هرچند که حواس فائز است، حاضر است.

#### دلیل دهم بر هستی صانع

و دهم دلیل بر هستی صانع آن است که چون محسوس

ظاهر و آراست است . مر پذیرفتن استتکالت را به صورت های بسیار ، و مر او را به ذات خویش خواستی نیست ، تا روا باشد که استتکالت به خواست خویش به پذیرد ؛ و توانائی نه دارد کزین هستی سوی نیستی شود . و چون بر نیست شدن قادر نیست ، روا نه باشد که گوئیم از نیستی سوی هستی به ذات خویش آمده است ؛ از بهر آن که این جسمی با صورت است ، و بی صورت شدن مر مصورات را طبیعی است ، و صورت پذیرفتن مر او را به تکلیف است . و چون این جسم ، بدان چه آسان تر است از دست باز داشتن صورت قدرت نه دارد ، و عاجز است از آن چه دشوارتر است ، از صورت پذیرفتن عاجزتر باشد . پس این حال ها دلیل است بر آن که هست شدن او نه به ذات او بودست . و آراسته بودن او مر استتکالت را به پذیرفتن صورت ها دلیل است بر آن که مر این صورت را ، که او بر آن است ، امروز از دیگری پذیرفته است و به استتکالت بدین صورت رسیده است .

پس گوئیم که صورت کلامه او مر او را بدین صورت ، که هستی او به ذات است ، مانع اوست . و این خواستیم که به گوئیم .  
و لله الحمد .

## نظام الملک طوسی

[ وفات ۹۲۰ هجری قمری ]

سیاست نامه

اندر عمل و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و غلامان  
عمل را که عملی دهند ایشان را وصیت کردن باید،  
تا با خلق خدای عز و جل نیکو روند، و جز مال حق نه  
ستانند؛ و آن نیز به مدارا و به مجاملت طلب کنند.  
و تا ایشان را دست به ارتفاع نه رسد، هیچ از ایشان نه خواهند  
که چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد. و در مکانه  
این ارتفاع که خواهند رسیدن، از ضرورت به نیم درم به فروشند،  
و اندر آن مستیام و آواره شوند. و اگر کسی از رعیت در ماند،  
و به گاو و تخم حاجت مند گردد، او را رام دهند، و سبک بار  
دارند، تا بر جایی به ماند و از خانه خویش به غربت نه  
افتد.

حکایت اندرین معنی

چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هشت سال در جهان  
قحط بود، و برکت از آسمان بریده شده بود. فرمود عمل  
را تا غله ها که داشتندی می فروختند، و بعضی در وجه صدقه  
می نهادند؛ و از بیت المال و خزاین درویشان را یاری می

کردند، که در همه مملکت او اندر آن هفت سال یک کسر از گرسنگی نه مرده بود، بدان سبب که با گماشتگان عتاب کرد. و از احوال عامل پوستان می باید پرسیدن. اگر هم چنین می رود که پاک کردیم، عمل بروی نگاه دارد؛ و اگر نه، به کسان شایسته بدل کنند. و اگر از رعیت چیزی زیاده ستاده باشد از وی باز ستانند، و به رعیت باز دهند. و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی به گیرند، تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نه کنند.

و از احوال وزیران می باید پرسیدن، تا شغلها بر وجه می رانند یا نه: که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز بسته باشد که چون وزیر نهک روش و نهک رای باشد، مملکت آبادان بود، لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برگ، پادشاه فارغ دل. و چون بد روش باشد، در مملکت آن خلل تولد کند، که نه توان گشت. همیشه پادشاه سر گردان بود، رنجور دل، و ولایت مضطرب.

#### حکایت

چنین گویند که بهرام گور را وزیري بود. او را راست روش خواندندی. بهرام گور همه مملکت به دست وی نهاده بود و بر وی اعتماد کرده. و سخن هیچ کس در حق وی نه شنیدنی، و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب مشغول بودی. و یکی را، که نام خاینه بهرام گور بود، این راست روش گفت او را که: "رعیت بی ادب گشته است از بسیاری عدل ما؛ و دلیر شده اند. و اگر مالش نه یابند تو رسم که

تباهی پدید آید. و بادشاه به شراب مشغول است، و از کار  
مردمان و رعیت غافل است. تو ایشان را به مال پیش آنک  
تباهی پدید آید. و اکنون بدان که مالش بر دو وجه باشد:  
بدان را کم کردن، و نهان<sup>نهان</sup> را مال ستدن. هر کرا گوئیم به  
گیر، تو همی گهر. پس هر که او را خایند به گرفتگی و باز  
داشتگی، راست روش خریشتن را درشت به ستدی، و خلوفه را  
فرمودی که او را دست باز دار؛ تاهر که را در همه مملکت  
مال بود، یا اسپه یا غلامی یا کنیزکی نیکو روی و یا ملکی  
و ضیعتی نیکو داشت، همه به ستد. رعیت درویش گشتند،  
و معروفان همه آواره گشتند؛ و در خزانه چیزی همی گرد  
نیامد.

و چون برین حدیث روز گاری بر آمد، بهرام گور را دشمینی  
پدید آمد؛ خواست که لشکر خریش را بخشش دهد، و آبادان  
کند، و پیش دشمن فرستد. در خزانه شد. پس چیزی  
نه دید، و از معروفان و رئیسان شهر پرسید گفتند: "چندین  
سال است تا فلان و فلان آواره شدند، و به فلان ولایت رفته  
اند." گفت: "چرا؟" گفتند: "نه دانیم." هیچ کس سخن  
وزیر از بهم روی نه می توانیست گفت. بهرام گور آن روز و  
آن شب اندر آن اندیشه همی بود. هیچ معلوم وی نه گشت  
که این خلل از کجاست. دیگر روز، سپیده دم، از دل مشغولی  
تنها بر نشست، و روی به بیابان نهاد. اندیشه ناک همی  
رفت، تا روز بلند شد. مقدار هفت فرسنگ رفته بود، خبر  
نه داشت. گرما و تشنگی بروی غلبه کرد. به شربتیی آب

حاجت مند شد. در آن صحرا نگاه کرد؛ دودی دید که بر همی آمد. گفت "به همه حال آن جا مردم باشند." دوی بدان دود نهاد. چون به نزدیک رسید، دمه گوسفندی دید خوابانیده، و خیمه زده و سگی بردار کرده. شگفت به ماند؛ رفت تا نزدیک خیمه مردی بیرون آمد، و بروی سلام کرد. و مراو را فرود آورد؛ و چیزی پیش وی آورد؛ و نه دانست که وی بهرام است. گفت "نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن، پیش از آنک نان خوریم، تا این حال را به دانیم." جوان مرد گفت "این سگ امین من بود بر این گوسفندان، و از هنر او به دانسته بودم که با ده گاو بر آویخته. و گرگ از بیم او / گرد گوسفندان نیارستی گشت. و بسیار وقت من به شهر رفتنی به شغلی، و دیگر روز باز آمده می. او گوسفندان به- / چرا بردی و به سلامت باز آوردی. برین روزگاری بر آمد. روزی گوسفندان را به شمردم، چندی گوسفند کم آمد. و هم چندی هر چند روز نگاه کردم، اندک گوسفند کم بودی. و هرگز این جا دزد نه می آید. و هیچ گونه می توانستم دانستن که (گوسفندان از چه کم تر می شود). حال دمه من x/ از اندکی به جایی رسید که چون عامل صدقات بیامد، و از من بر عادت گذشته صدقه خواست، تمامی دمه را از بیتیتی که مانده بود از دمه من، آن نیز درکار صدقات شد. و اکنون چوبانی آن عامل می کلم. مگر این سگ را با گرگ مباده دوستی افتاده بود، و دوست گشته؛ و من غافل و بی خبر از کار او. قضا را روزی به دشت رفتن بودم به طلب هیزم.



چون باز گشتم از پس بالائی بر آمدم، و رَمَه گوسفندان را دیدم که می چریدند. و گرگی را دیدم روی سوی رَمَه آورده می پوئید. پس در بن خاری به نشستم، و پنهان نگاه می کردم. چون سگ گرگ را دید، پیش باز آمده ذنب به جنبانید. گرگ خاموش باز ایستاد. سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد، و به گوشه رفت و به خفت. و گرگ در میان رَمَه تاخت. یک گوسفند را به گرفت، و به درید و به خورد؛ و این سگ هیچ آوازه داد. من چون آگاه شدم و به دانستم که تباهی کار از بی راهی سگ بود ست، من او را به گرفتم، و از بهر خجانتی که از وی دیدم آمد بر دار کردم.

بهرام گور را این حدیث عجب آمد. چون باز گشت، همه راه درین حال تفکر می کرد، تا بر اندیشه وی به گذشت که رعیت ما رَمه اند، و وزیر ما امین ما بود، و احوال مملکت و رعیت سخت با خلل و آشفته منی بینم. و از هر که می پرسم، یا من راست نه می گویند و پوشیده می دارند. تدبیر من آن است که از حال رعیت و وزیر پرسم. چون به جای خویش باز آمدم، روزنامه های بازداشتکاران را به خواست. سر تا سر شناخت است روشن به دید. و حال راست روش به دانست که او با مردمان نه نیک رفتن است، و بی دایمی کرده است. گفت: "این نه راست روش است، که دروغ و کژ است." پس مثل زد که "راست گفته اند دانایان که هر که به نام فریفته شود، به نان اندر ماند؛ و هر که به نان خجانت کند، به جامه اندر ماند. و من این وزیر را قوی

دست کرده ام، تا مرد مان او را بدین جاه و حشمت همی بینند، از بیم او سخن راست نهارند، گشت چادره من آن است که فردا چون به درگاه آید، حرمت او پیش مرد مان به برم، و او را باز دارم، و به فرمایم تا بدی گران بر پای وی نهند. و آن گاه زندانیان را پیش خود خوانم، و از احوال ایشان به پرسم، و به فرمایم تا منادی کنند که ما راست روی را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم؛ و نیز او را کار نه خواهیم فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است و دعوی دارد، بیاید و حال خویش به زبان خویش به گوید، و معلوم کند ما را. اگر با مرد مان نیکو رفته باشد، و مال ناحق نه ستاده باشد، و از او شکر گویند، او را به نوازیم، و با سر شغل بریم. و اگر این راه به خلاف این رفته باشد، او را سیاست فرمائیم.

پس روز دیگر چون ملک بهرام گور بار داد، و بزرگان پیش رفتند، و وزیر اندر آمد و به جای خود اندر نشست، بهرام گور روی سوی وی کرد و گفت: "این چه اضطراب است که در مملکت ما افکنده، و لشکر ما بی برگ داری، و رعیت ما را بی حال کرده؟ ترا فرمودیم که روزی مردمان به وقت خویش به رسان، و از عمارت فارغ مباش؛ و از رعیت جز خرج حق مستان، و خزانه را به ذخیره آبادان دار. اکنون نه در خزانه چیزی می بینم، و نه لشکر برگ دارد، و نه رعیت بر پای مانده است. تو پنداری بدان که من خود را به شراب و شکار مشغول کردم؛ و از کار مملکت و حال رعیت غافلیم!"

به فرمود تا او را به بی‌حرمتی از جای بر داشتند، و در خانه بردند، و بند گران بر پای وی نهادند. و بر در سراپی ملادی کردند که "ملک راست روش را از وزارت معزول کرد، و بر وی خشم گرفت؛ و نیز او را عمل نه خواهد فرمود. هر که را از وی رنجی رسیده است، و تظلمی دارد، بی هیچ بدم و ترسی به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند، تا ملک داد شما به دهد!" و در وقت فرمود تا در زندان باز کردند، و زندانیان را پیش او بردند. و یک یک را همی پرسید، که "ترا به چه جرم باز داشتند؟" یکی گفت "من برادری داشتم توانگر، و مال و نعمت بسیار داشت. راست روش او را به گرفت، و همه مال از وی به ستد، و در زیر شکنجه به کشت. گفتم که، این برادرم را چرا کشتی؟ گفت "با مخالفان ملک مکاتبه دارد." و مرا به زندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نه کنم، و این حال پوشیده به ماند."

دیگری گفت "من باقی داشتم، سخت خرم و خوش، و از پدرم میراث مانده بود. و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت. روزی به در باغ من آمد. او را آن باغ به دل خوش آمد. خریداری گرد، و من نه فروختم. مرا به گرفت، و در زندان کرد، و گفتم که، دختر فلان کس را دوست می داری، و جنایت بر تو واجب شده است. این باغ را دست باز داد، و قبالة به اقرار خویش به کن که بهزار گشتم از باغ، و هیچ دعوی نه دارم، و حق و ملک راست روش است. من آن اقرار نه می کردم. و امروز پنج سال است تا در زندان مانده ام."

دیگری گفت: " من مرد بازرگانم و کار من آن است که به تر و خشک می گردم؛ و اندک مایه سرمایه دارم و ظرافتی که به شهری به خرم به دیگر شهر برم و به فروشم و به اندکی سود قناعت کنم. مگر عقدی مروارید داشتیم، چون بدین شهر آمدم، در بها کردم. خبر به وزیر ملک شد. کس فرستاد و مرا به خواند، و آن دهنه مروارید از من خریداری کرد، بی آنک بها به دهد به خزانه خویش فرستاد. چند روز به سلام او همی رفتم، خود در آن راه نه شد که مرا بهای عقد مروارید می بایید داد، و نه عقد باز داد. طاقتم نه ماند، و بر سر راه بودم. روزی پیش روی شدم. گفتم: " اگر آن عقد شایسته است به فرمای تا بها به دهند که من بر سر راه ام. " خوں جواب من بار نه داد. چون به وثاق باز آمدم، سرهنگی را دیدم با چهار پیاده، که در وثاق من آمدند، و گفتند: " بر خیز که ترا وزیر می خواند. " شاد گشتم؛ گفتم بهای مروارید خواهد داد. برخاستم، و با آن عوانان به رفتم. عوانان مرا بردند، تا به در زندان. زندان بان را گفتند که: " فرمان چنان است که این مرد را در زندان کلی، و بندی گران بر پایش نهی. " و اکنون سالی و نهم است که من در بند و ندانم.

دیگری گفت: " من رئیس فلان ناحیهتم، و همیشه خانه من بر مهمانان و غربا و عاма و اهل علم کشاده بودی. و مرا عات مردمان و در ماندگان کردمی، و صدقه و خیرات بر مستحقان پیوسته بودی؛ و از پدران چنین یافته بودم.

و هر چه مرا از ملک و ضیاع موروث در آمدی ، همه در اخراجات  
 خیر و مروت بهمانان صرف کردم . وزیر ملک مرا گرفت  
 که تو گنج یافتی ؛ و به مطالبه و شکایت گرفت ، و به زندان  
 باز داشت . و من هر ملکی و ضیاعی که داشتم ، در مکانه  
 از ضروره به نهم بها به فروختم و بدو دادم . و امروز چهار سال  
 است که تا در زندان و بند گرفتادم ، و هر یک درم ندارم .  
 دیگری گفت : ” من پسر فلان زعمم ام . وزیر ملک پدرم  
 را مصادره کرد و در زیر چوب به کشت ؛ و مرا در زندان کرد .  
 و هفت سال است که رنج زندان همی کشم .“

دیگری گفت که : ” مردی لشکری ام . و چندین سال است  
 که پدر ملک را خدمت کرده ام ، و با او سفرها کرده . و چندین  
 سال است که ملک را خدمت می کنم . اندک در دیوان نان پاره  
 دارم . پاره چیزی نه رسیده . و امسال وزیر را تقاضا کردم و گفتم  
 ” عهال دارم ، و پاره مواجب من نه رسید . امسال اطلاق کن  
 تا بعضی ترا نهم ، و بعضی در وجه نفقات صرف کنم .“ گفت  
 ” ملک را هیچ مهمی در پیش نیست ، که به لشکر حاجت  
 خواهد بود . و تو ، و مانند تو ، اگر در خدمت باشید ، و  
 اگر نه می باشید ، شاید اگر نانت می باید به کار گل شو .“  
 گفتم که : ” مرا چندین حق خدمت باشد ، درین دولت کار  
 گل نه باید کرد . اما ترا کدخدائی پادشاهی باید آموخت  
 که من در شمشیر زدن جان فدای پادشاه می کنم ، و از فرمان  
 او نه می گذرم . و تو به نگاه این نان از ما دریغ می داری  
 و فرمان پادشاهی نه می بری ، و این قدر نه می دانی که

پادشاه را چاکری . من و چاکری تو هر دو یکی است . این  
 شغل فرموده است مرا . این فرق میان من و تو آن است  
 که من فرمان بردارم ، و تو نه . اگر پادشاه را چن من نه باید ،  
 چون تو هم نیز نه باید . اگر فرمان داری که پادشاه نام من از  
 دیوان گم کرده است ، به نما ی ؛ و الا آنچه به ما ارزانی داشته  
 است به ما می رسان . گفت " برو " که شمارا و پادشاه را من  
 نگاه می دارم . اگر من نیستی دیورستی تا مغز های شما  
 ' کز گسان خوردندی ' . پس دو روز بر آمد ، مرا به حبس  
 فرستاد . و اکنون چهار ماه است تا در زندان مانده  
 ام ."

زیاده از هفت صد مرد زندانی بودند . کم از بیست مرد  
 خونی و دزد و مجرم بر آمد . دیگر همه آن بودند که وزیر  
 ایشان را به طمع مال ظلم باز داشته بود و در زندان  
 کرده .

و چون خبر میدادی ، که پادشاه فرمود ، مردمان شهر و  
 ناحیه به شنیدند ، دیگر روز چندان مظالم به درگاه آمدند  
 که آن را حد و اندازه نه بود . چون بهرام گور احوال خلق  
 و بی رسمی ها و بی دادها و ستم وزیر بر آن جماعه شنید ،  
 با خویشانش گفت " فساد این مرد پیش از آن می بینم ، در  
 مملکت ، که نه توان گفت . آن دایری که او را خدا و خلق  
 خدای تعالی و بر من کرده است ، پیش از آن است که  
 اندیشه درو رسد . در کار این زرف تر نگاه کرد . به فرمود  
 تا به سرای راست روش روند ، و خریطه های گفند او بپارند ؛

و همه در خانه ها را مهر بر نهادند. معتمدان به رفتن و بماندن  
 آیدون کردند، و خریطه های بهیاد کردند و فرو همی نگرفتند.  
 در آن میان خریطه یافتند پر از ملاطفت ها، که پادشاهی به  
 راست روش فرستاده بود که خروچ کرده بود، و قصد ملک  
 بهرام گور کرده. و به خط راست روش ملاطفت یافتند که به  
 وی نوشته که "این چه آهستگی که می کنی که دانایان  
 گفته اند که 'غفلت دولت را به برد' و من در هوا خواهی و  
 بادگی، هرچه ممکن گردد، به جا آورده ام. چنان کسی را که سران  
 لشکرند، سر بر گردانیده ام و در بیعت آورده ام، و بدهش تر  
 لشکر را بی بی برگ و بی ساز کرده ام. و هرچه در همه روزگار  
 به دست آورده ام، به یکبارگی فرستاده، و رهیت را بی توش  
 و ضعیف حال و آواره کرده ام. و هرچه از جهت تو خزانه  
 آراسته کردم، که امروز هیچ ملکی را نیست؛ و تاج و کمر و  
 مجلس مرصع ساخته، که مثل آن کسی نه دیده است، و من ازین  
 مرد به جان ایمام و مودان خالی است، و خصم فافل،  
 هرچه زود تر شتابید، پیش از آنک مرد از خواب غفلت  
 بیدار شود."

چون بهرام گور این نبشها دید، گفت "زه! خصم را بر من  
 بیرون آورده است، و به فرور او می آید. و مرا در بد گوهی  
 و مخالفتی این هیچ شک نه ماند." به فرمود تا هرچه او را بود  
 به خزانه آورند، و بادگان و چهار پایان او را به دست آوردند؛  
 و هرچه از مردمان به رشوت و ظلم ستده بود، به فرمود تا  
 ملکها و ضیاع او همی فروختند و به مردمان همی دادند؛ و

سراء و خان و مان او را با زمین راست کردند . و آن کلاه به فرمود تا  
 بر در سرای داری بلند به زدند ، و سی درخت دیگر در پیش آن  
 به زدند . نخست راست روش را بر دار کردند ، هم چنانکه آن  
 مرد مرگ را بر دار کرده بود . پس موافقان او را ، و کسانی که  
 در بیعت او بودند ، همه را بردار کردند . و هفت روز فرمود  
 تا منادی می کردند که " این جزای آن کس است که با ملک  
 بداندیشد و مخالفان او را موافقت کند ، و خیانت را به راستی  
 گزیند ، و بر خلق ستم کند ، و بر خدای و خدایگان دلبری کند ،"  
 چون این سیاست به کرد ، همه متسددان از ملک بهرام  
 به ترسیدند ، و هر که را راست روش شغل فرموده بود همه را  
 مغزول کرد ، و دبیران و همه متصرفان را بدل کرد . و چون  
 خبر بدان پادشاه رسید ، که قصد مملکت بهرام گور کرده بود ،  
 هم از آن جا باز گشت ، و از آن کرده پشیمان شد . و بسیار  
 مال و طرائف به خدمت فرستاد ، و عذر خواست و بندگی ها  
 نمود ، و گفت " هرگز عصیان ملک نه اندیشیدم . و لیکن وزیر  
 مرا بر آن داشت . از بس که می نداشت ، و کس می فرستاد .  
 و ظن باده گواهی می داد که او گناه گار است و پناه می جوید ."  
 ملک بهرام عذر او پذیرفت ، و از سر آن در گذشت . و مردی  
 نیکو اعتقاد ، نیک روش ، خدای ترس را وزیر داد . و کار لشکر  
 و رعایا همه نظام گرفت ، و شغل ها روان گشت ، و جهان روی  
 به آبادانی نهاد ، و خلق را از جور و بی داد به رها نید .  
 و ملک بهرام آن مرد را که سگ بر دار کرده بود ، به وقت  
 آنک دی از خدمه بهرون آمد و باز خواست گشت . تپری



از تر کس برکشید، و پیش آن مرد انداخت و گفت: "نان و نمک تو خوردم، و رنجها و زیانها که ترا رسیده است معلوم گشت. حقی ترا بر من واجب شد. بدان که من حاجبی از حاجبان ملک بهرام گورام. و همه بزرگان و حاجبان درگاه او با من دوستی دارند، و مرا نیک شایسته. باید که بر خیزی با این تیر به درگاه ملک بهرام آئی. هر که ترا با این بولد، پوش من آرد، تا من ترا حقی گذارم که بعضی زیانهای ترا تلافی باشد." و باز گشت. پس چند روز زن آن مرد اورا گفت که "بر خیز و به شهر رو و آن تیر با خود به بر، که آن سوار با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد. اگر چه اندک نیکوئی با تو کند، ما را آن مایه امروز بسهار باشد. و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان کسی بر معجز نه باشد." مرد برخاست و به شهر آمد، و آن شب به خفت، و دیگر روز به درگاه ملک بهرام شد. و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که چون مردی چندی به درگاه آید، و تیر من در دست او بدهد، او را زود پوش من آرید.

چون حاجبان او را دیدند، با آن تیر، اورا به خواندند و گفتند: "ای آزاد مرد! کجائی که ما چندی روز است تا ترا چشم هسی داریم. این جا به نشین، تا ترا پیش خداوند تهر بریم." زمانی بود بهرام گور بهرون آمد، و بر تخت نشست و بارداد. حاجبان دست این مرد گرفتند، و به بارگاه بردند. چشم مرد بر ملک بهرام افتاد، به شباخت، گفت: "آره! ا."

آن سوار ملک بهرام بودست و من خدمت او، چنانک واجب باشد، نه کرده ام، گستاخ وار با او سخن گفته ام. نه باید که مرا کراهیتش به دل آمده است. چون حاجیان او را پیش تخت بردند، ملک را نماز برد. و بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت: "سبب بیدار شدن من در احوال مملکت این مزد بود (و قصه سگ با بزرگان به گفت) و من این مزد را به فال گرفتم."

پس فرمود تا او را خلعت پوشانیدند، و هفت صد گوسفند از رده ها، چنانک او به پسندید، از مهر و بخت بدو بخشید؛ و فرمود که تازندگان بهرام گور باشد صدقات از او نه خواهند. و اسکندر که دارا را به شکست به سبب آن بود که وزیرش در سر سر با اسکندر یکی کرد. چون دارا کشته شد، گفت: "غفلت امهر و خیانت وزیر پادشاهی به برد. همه وقتی پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نه باید بودن؛ و پورسته از روش و سهوت ایشان بر می باید رسید. چون ناراستی و خیانتی از ایشان پدیدار آید، هیچ بقا نه باید کردن. او را معزول کرد، و بر ندازه جرم مالش داد، تا دیگران عبرت گیرند. و هیچ کس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید و هر که را شغلی بزرگ فرماید، باید که در سر یکی را بر او مشرف کند، چنانک او نه داند؛ تا پورسته کردار و احوال او می نماید.

و ارسطاطالیس، ملک اسکندر را چنین گفت که "کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد، چرن بیدارزدی،

نیز او را شغل مفرمای ، که او سر به دشمنان تو یکی کند ، و به  
 هلاک تو گو شد . " به وزیر ملک چنانی گوید که " مایک  
 را شاید که گناهگار چهار گروه مردم را نه گذارد . یکی آنک آهنگ  
 مملکت کند ؛ دوم آنک آهنگ حرم دی گذد ؛ و سدیگر آنک زبان  
 را نگاه نه دارد ؛ و چهارم آنک به زبان با مایک باشد ، و به دل  
 با مخالفان ملک ، و در سر تدبیر ایشان کند . کردار مرد ترا  
 از سر او آگاهی دهد . و چون ملک بیدار باشد ، در کارها بر او  
 هیچ چیز پوشیده نه ماند ، به توفیق الله تعالی .

مجله فرهنگ و ادب  
شماره ۱۰۰

نظم و نثر

مجله فرهنگ و ادب

## نظامی عروضی سهر قندی

[وفات بعد از ۱۱۵۵ مسیحی]

چهار مقاله

مقاله اول

۷۷۷

در ماهیت دبیری و کهنیت دبیر کامل و آنچه تعلق بدین دارد.

دبیری صناعتی است، مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی

منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است، بر سهیل مشاورت

و مشاورت و مخاصمت، در مدح و ذم و حیل و استعطاف و اغراء

و بزرگ گردانیدن اعمال و خورد گردانیدن اشغال و ساختن

وجوه عذر و عتاب و احکام و نائق و اذکار سوابق و ظاهر

گردانیدن توتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اولی و

احدی ادا کرده آید. پس دبیر باید که کریم الاصل، شریف العرض

دقیق النظر، عمیق الفکر، ثاقب الراي باشد؛ و از ادب و ثمرات آن

قسم اکبر و حظ اوفر نصیب او رسیده باشد؛ و از قیاسات منطقی

بعید و بیگانه نباشد؛ و مراتب ابناء زمانه شناسد؛ و مقادیر

اهل روزگار داند؛ و به خطام دنیای و مزخرفات آن مشغول نباشد؛

و به تحسین و تشبیح اصحاب اغراض و ارباب

اقصاف التفات نکند، و غره نه شود؛ و عرض مخدوم را در مقامات

ترسل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد. و در اثنا

کتابت و مساقی ترسل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت

نه ستیزد. و اگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاطبت باشد،  
 او قلم نگاه دارد، و در عرض او وقیعت نه کند، الا بدان کس  
 که تجاوز حور کرده باشد و قدم حرمت از دایره حشمت بیرون  
 نهاده که "واحدة بواحدة" و الیادی اظلم، و در عنوانات طریق  
 اوسط نگاه دارد، و به هر کس آن نویسد که اصل و نسب و ملک  
 و ولایت و خزینة او بر آن دلیل باشد، الا به کسی که درین  
 باره مضایقتی نموده باشد و تکبیری کرده، و خرده فرو گذاشته،  
 و انبساطی فروخته که خرد آن را موافق مکاتبت نه شمرد و ملائم  
 مراسلت نه داند. درین موضع دبیر را دستوری است و اجازت  
 که قلم بر دارد و قدم در گذارد، و درین ممر به اقصای فایت  
 و منتهای نهایت به رسد، که اکمل انسان و افضل ایشان  
 (صلوات الله و سلامه علیه) می فرماید که "التکبر مع التکبر  
 صدقة"، و البته نه گذارد که هیچ غباری در فضاء مکاتبت  
 از هوای مراسلت بر دامن حرمت مخدوم او نشیند، و در  
 سیاق سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید و  
 سخن کوتاه گردد، که قصصام عرب گفته اند "خدر الکلام ماقبل  
 و دل": زیرا که هر گاه که معانی متابع الفاظ افتد، سخن  
 دراز شود، و کاتب را مکثار خوانند. "والمکثار مهذار"! اما سخن  
 دبیر بدین درجه نه رسد، تا از هر علم بهره  
 نه دارد، و از هر استند نکته پیاپی نه گیرد، و از هر حکم لطیفه  
 نه شنود، و از هر ادیب طرفه اقتباس نه کند. یس عادت  
 باید کرد به خواندن کلام رب العزة، و اخبار مصطفی، و آثار صحابه،  
 و امثال عرب، و کلمات عجم، و مطالعة کتب سلف، و مناظره

صهف خلف، چون: ترسل صاحب و صابی و قابوس و الفاظ حسادی و امامی و قدامة بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیعات بلعمی و احمد حسن و ابو نصر کندی و نامه‌های محمد عبده و عبدالحمید و سیدالروساء و مجالس محمد منصور و ابن عبادي و ابن النسیاء العلوی؛ و از دروین عرب دیوان متنبی و ابیوردی و غزی؛ و از شعر عجم اشعار رودکی و مندوی فردوسی و مدائج عنصری. هر یکی از این‌ها که بر شمردم در صناعت خویش نسبیج و حده بودند و وحید وقت. و هر کاتب که این کتب دارد، و مطالعه آن فرو نه گذارد، خاطر را تشکیم کند و دماغ را مثال دهد و طبع را برافروزد و سخن را به بالا کشد و دیهر بدو معروف شود. اما چون قرآن داند، به یک آیتی از عهده ولایتی بیرون آید، چنان که اسکافی.

## حکایت

اسکافی دیهری بود از جمله دیهران آل سامان (رحمهم الله) و آن صناعت نیکو آموخته بود، و بر شواهی نیکو رفتی، و از مضایق نیکو بیرون آمدی؛ و در دیوان رسالت نوح بن منصور مکتوبی کردی. مگر قدر او نه شناختند، و به قدر فضل او را نه نواختند. از بخارا به هرات رفت به نزدیک البتکین. و البتکین ترکی خردمند بود و ممیز، او را عزیز کرد، و دیوان رسالت بدو تفویض کرد، و کار او گردان شد. و به سبب آن که نو خاستگان در حضرت پدیدار آمده بودند، بر قدیمان استخفاف می کردند. و البتکین تحمل می کرد. و آخر کار او به عصیان

کشید، به استخفافی که در حق او رفته بود به افراد جماعتی که نوحاسته بودند. و امیر نوح از بخارا به زاولستان بلوشت تا سبکتگین با آن لشکر بیایند و سیمجوریان از نشاپور بیایند و مالینکین مقابله و مقاتله کنند. و آن حرب سخت معروف است و آن واقعه صعب مشهور.

پس از آن که آن لشکرها به هرات رسیدند، امیر نوح علی بن محتاج الکشانی را که حاجب الهاب بود، با الیتکین فرستاد با نامه چون آب و آتش: مضمون او همه وعید و مقررین او همه تهدید. صلح را مجال ناکذاشته و آشتی را سبیل رها ناکرده — چنان که در چنین واقعه و در چنین داهیه خداوند ضجر قاصی به بندگان عاصی نویسد. همه نامه پر از آن که بیایم و به گیرم و به کشم! چون حاجب ابوالکسن علی بن محتاج الکشانی نامه عرضه کرد و پیغام به گفت و هیچ باز نه گرفت. الیتکین از رده بود، از رده تر شد، بر آشفت و گفت: "من بنده پدر اویم. اما در آن وقت که خواجه من از دار فنا به دار بقا تحویل کرد، او را به من سپرد، نه مرا بدو. و اگرچه از روی ظاهر مرا در فرمان او همی باید بود، اما چون این قضیت را تحقیق کنی، نتیجه بر خلاف این آید: که من در مراحل شایم، و او در منازل شباب. و آنها که او را برین بعث همی کنند، ناقض این دولت اند، نه ناصح، و هادم این خاندان اند، نه خادم." و از غایت زعارت به اسکافی اشارت کرد که "چون نامه جواب کنی، از استخفاف هیچ باز نگیر. و بر پشت نامه خواهیم که جواب کنی."

پس اسکافی بر بدیهه جواب کرد و اول به نوشت :  
 "بسم الله الرحمن الرحيم . یا نوح قد جادلنا ، فاکثرت جدالنا .  
 فائتتنا بما تعدنا ، ان کلمت من الصادقین ! " چون نامه به امیر  
 خراسان نوح بن منصور رسید ، آن نامه به خواند ، تعجب ها کرد .  
 و خواجگان دولت حیران فرو ماندند ، و دبیران انگشت به دندان  
 گزیدند .

چون کار البتکین یک سو شد ، اسکافی متوازی گشت ، و ترسان  
 و هراسان همی بود ، تا یک نوبت که نوح کس فرستاد ، و  
 او را طلب کرد و دبیری بدو داد . و کار او بالا گرفت ، و درمیان  
 اهل قلم منظور و مشهور گشت . اگر قرآن نیکو نه دانستی ،  
 در آن واقعه بدین آیت نه رسیدی ، و کار او از آن درجه بدین  
 غایت نه کشیدی ! —

#### حکایت

چون اسکافی را کار بالا گرفت ، در خدمت امیر نوح بن  
 منصور متمکن گشت . و ماکان کا کوی به ری و کوهستان عصفهان  
 آغاز کرد ، و سر از ریقه اطاعت به کشید . و عمال به خوار  
 و سمنگ فرستاد ، و چند شهر از کومش به دست آورد گرفت .  
 و نیز از سامانیان یاد نه کرد . نوح بن منصور به ترسید از  
 آن که او مردی سهمگین و کافی بود . و به تدارک حال او  
 مشغول گشت ، و تاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار به حرب  
 او نامزد کرد که به رود ، و آن فتنه را فرو نشاند ، و آن  
 شغل گران از پیش بر گیرد بر آن وجه که مصلحت بیند ؛  
 که تاش عظیم خرد مند بود و روشن دای و در مضایق چست



در آمدی و چابک بهزور رفتی، و بهروز جنگ بودی، و از کارها هیچ بی مراد باز نه گشته بود، و از حربها هیچ شکسته نامده بود. و تا او زنده بود، ملک بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی قوی داشت.

پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پربیشان خاطر. کسی فرستاد و اسکافی را به خواند؛ و با او به خلوت به نشست، و گفت: "من ازین شغل عظیم هراسانم؛ که ماکان مردی دلیر است، و با دلیری و مردی کفایت دارد و جود هم. و از دیالمه چون او کم افتاده است. باید که با تاش موافقت کنی؛ و هرچه درین واقعه از لشکرکشی بر وی فرو شود، تو بیا و فرو دهی." و من به نشاپور مقام خواهم کرد، تا پشت لشکر به من گرم گردد، و خصم شکسته دل شود. باید که هر روز مسرعی با ملطفه از آن تو به من رسد. و هرچه رفته باشد، نکست از آن بهزور آورده باشی، و در آن ملطفه ثبت کرده، چنان که تسلی خاطر آید." اسکافی خدمت کرد و گفت: "فرمان بردارم."

پس دیگر روز تاش رایات به کشاد و کوس به زد؛ و بر مقدمه از بهنارابه رفت، و از جیبکون عبور کرد، با هشت هزار سوار. و امیر با باقی لشکر در پی او به نشاپور بیامد. پس امیر تاش را و لشکر را خلعت به داد. و تاش در کشید، و به بهی در آمد، و به کومش بهزور شد، و روی به ری نهاد، با عزمی درست و حزمی تمام. و ماکان با ده هزار مرد حربی، زره پوشیده، بر در ری نشستند بود، و به ری استناد کرده؛ تا تاش به رسید، و از شهر بر گذشت، و در

مقابل او فرود آمد. و رسولان آمد و شد گرفتند. بر هیچ قرار نه گرفت، که ماکان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز، که از هر جایی فراهم آورده بود.

پس بر آن قرار گرفت که مضاف کنند. و تاهس گریگ پهر بود، و چهل سال سیه سالاری کرده بود و از آن نوع بسیار دیده. چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یک دیگر آمدند، و ابطال و شهادت لشکر ماورائالنهر و خراسان از قلب حرکت کردند، نیمی از لشکر ماکان به جنگ دستی کشادند و باقی حرب نه کردند. و ماکان کشته گشت. تاهس بعد از آن که از گرفتن و بستن و کشتن فارغ شد، روی به اسکافی کرد و گفت "کبوتر به باید فرستاد بر مقدمه، تا از پی او مسرع فرستاده شود. اما جمله وقایع را به یک نکته باز باید آورد، چنان که بر همگی احوال دلیل بود. و کبوتر به تواند کشید، و مقصود به حاصل آید." پس اسکافی دو انگشت کاغذ بر گرفت و به نوشت: "اما ماکان، فصار کاسمه؛ والسلام." ازین "ما" ماه نفی خواست، و از "کان" فعل ماضی، تا پیارسی چنان بود که: ماکان چون نام خویشتن شد، یعنی نیست شد. چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید، ازین فتح چندان تعجب نه کرد که ازین لفظ و اسباب ترفیه اسکافی تازه فرمود، و گفت "چنین کسی فارغ دل باید، تا به چنین نکته ها به رسد."

#### حکایت

هر صفاست که تعلق به تفکر دارد، صاحب صفاست باید که فارغ دل و مرفه باشد؛ که اگر به خلاف این بود، سهام فکر او

متلاشی شود و بر هدف صواب به جمع نیاید. زیرا که جز به جمعیت خاطر چنان کلمات باز نه تواند خورد. آورده اند که یکی از دبیران خلفاء بنی عباس (رضی الله عنهم) به والی مصر نامه می نوشت، و خاطر جمع کرده بود: و در بحر فکرت غرق شده سخن می پرداخت، چون در زمین و ماء معین. ناگه کنیزکش در آمد و گفت: "آرد نه ماند." دبیر چنان شوریده طبع و پریشان خاطر گشت که آن سهواً سخن از دست به داد، و بدان صفت متغافل شد که در نامه به نوشت که "آرد نه ماند" چنان که آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد. و ازین کلمه که نوشته بود، هیچ خبر نه داشت.

چون نامه به خلیفه رسید و مطالعه کرد، چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماند، و خاطرش آن را بر هیچ حمل نه توانست کرد، که سخت بیگانه بود. کس فرستاد و دبیر را به خواند، و آن حال ازو باز پرسید. دبیر خجسته گشت، و برداستی آن واقعه را درمیان نهاد. خلیفه عظیم عجب داشت و گفت: "اول این نامه را بر آخر چندان فضیلت و رجحان است، که "قل هو الله احد" را بر "تبت یذا ابی لهب." دریغ باشد خاطر چون شما بلغام را به دست غوغا مایحتاج باز دادن." و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز به غور گوش او فرو نه شد. لاجرم آن چنان گشت که معنی دو کون در دو لفظ جمع کردی.

## حکایت

صاحب کافی، اسماعیل بن عبد الرزاق وزیر شه‌شاه بود،  
و در فضل کمالی داشت، و ترسل و شعر او برین دعوی دو  
شاهد عدل اند، و دو حاکم راست. و نیز صاحب مردی عدلی  
مذهب بود. و عدلی مذهبیان به غایت متذکک و متقی باشند؛  
و روا دارند که مؤمنی به خصمی یک جو جاودانه در دوزخ  
به ماند. و خدم و حشم و عمال او پیش تر آن مذهب داشتندی  
که او داشت.

قاضی بود به قم از دست صاحب، که صاحب را در نسک  
و تقوی او اعتقادی بود راسخ. و یک یک برخلاف این از  
وی خبر می دادند؛ و صاحب را استوار نه می آمد، تا از  
ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که زمان خصومت که  
میان فلان و به همان بود قاضی پانصد دینار رشوت به ستد.  
صاحب را عظیم مسکنر آمد، به دو وجه: یکی از کثرت  
رشوت، و دوم از دلداری و بی‌دیانتی قاضی. حالی قلم بر گرفت و  
به نوشت: "بسم الله الرحمن الرحيم. ایها القاضی بقم! قد  
عزلناک، فقم."

و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات درباب ایجاز  
و فصاحت چه مرتبه دارد. لاجرم از آن روز باز این کلمه را  
بلغا و فصحا بر دل ها می نویسند و هر چنان ها همی نگارند.

## حکایت

امغان شهری است از دیار سند، از اعمال فزنین. و  
امروز میان ایشان و کفار کوهی است بلند. و ویدوستنه خائف

باشند از تاختن شبیخون کفار. اما لمغانیان مردمان به  
 شکوه باشند، و جلد و کسوب؛ و با جلدی زعی عظیم، تا به  
 غایتی که پاک نه دارند که بر عامل به یک من کاه و یک پیضه  
 رفع کنند؛ و به کم ازین نیز روا دارند، که به تظلم به غزنین  
 آیند و یک ماه و دو ماه مقام کنند و بی حصول مقصود باز  
 نه گردند. فی الجمله در لتجاج دستی دارند و از ابرام پشتمی.  
 مگر در عهد یمین الدوله سلطان محمود (انارالله برهانه) یکی  
 شب کفار بر ایشان شبیخون کردند و به انواع خرابی حاصل  
 آمد. ایشان خود بی خاک مراغه کردند. چون این واقعه  
 بهشتاد، تزی چند از معارف و مشاهیر بر خاستند و به حضرت  
 غزنین آمدند و جامه‌ها به دریدند، و سرها برهنه کردند و  
 واویلا کشان به بازار غزنین در آمدند. و به بارگاه سلطان شدند  
 و به ناله‌بند و برآوردند، و آن واقعه را بر صفتی شرح دادند  
 که سنگ را بر ایشان گریستن آمد. و هنوز این زعارت و  
 جلالت و تزویر و تمویه از ایشان ظاهر نه گشته بود، خواجه  
 بزرگ، احمد حسن میمندی، را بر ایشان رحمت آمد و  
 خراج آن سال ایشان را به بخشید، و از عوارض شان مصئون  
 داشت، و گفت "باز گردید، و پیش کوشید، و کم خرج کنید،  
 تا سر سال به جای خویش باز آئید." جماعت لمغانیان با  
 فرحی قوی و بهاشتی تمام باز گشتند؛ و آن سال مرفه به  
 نشستند، و آب به کس نه دادند. و چون سال بسر شد همان  
 جماعت باز آمدند و قصه خود به خواجه رفع کردند. نکست آن  
 قصه مقصور بر آن که سال یار خداوند خواجه بزرگ ولایت

frontier

ما را به رحمت و عاطفت خویش بیاراست و به حمایت و حیاطت خود نگاه داشت. و اهل لمغان بدان گرم و عاطفت به جای خویش رسیدند و چنان شدند که در آن ثغر به مقام توانند کرد. اما هنوز چون منزلتی اند، و می ترسیم که اگر مال مواضع را امسال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و اثر آن خلل هم به خزانه معموره باز گردد. "خواجه احمد حسن هم لطفی به کرد و مال دیگر سال به بخشید. درین دو سال اهل لمغان توانگر شدند، و بر آن بسنده نه کردند.

در سوم سال طمع کردند که مگر به بخشند. همان جماعت باز به دیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند. و همه عالم را معلوم شد که لمغانیان بر باطل اند. خواجه بزرگ قصه بر پشت گردانید و به نوشت که "الخراج خراج" ادامه دوامه " (خراج ریش هزار چشمه است) گذاردن او داری اوست. از روزگار آن بزرگ این معنی مثلی شد، و در بسیار چای به کار آمد. خاک بر آن بزرگ خوش باد!

#### حکایت

اما در روزگار ما هم از خلفائی بنی عباس، ابن المستظهر، المسترشد بالله، امیرالمومنین (طیب الله تربته) و رفع فی الجنان تربته) از شهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته، و تجملی پهرآسته، و خزینه بی شمار، و سلاحی بسیار، متوجهاً الی خراسان، به سبب استزادتی که از سلطان عالم سلجور داشت. و آن صناعت اصحاب اغراض بود، و تمویه و تزویر اهل شر، که بدان چنان رسانیده بودند. چون به کرمان شاه رسید، روز آدینه

خطبه کرد که در فصاحت از ذروره اوج آفتاب در گذشته بود و به منتهای عرش و علوهین رسیده .

در اندامی این خطبه از بس دل تلگی و غایت نا امیدی شکایتی کرد از آل سلجوق که فصاحتی عرب و بلغای عجم انصاف به دادند که بعد از صحابه نبی (رضوان الله علیه) اجمعهین) که تلامذه فقط نبوت بردند و شارح کلمات جوامع الکلم هیچ کسی فصلی بدین جرالت و فصاحت نظم نه داده بود :

قال امهرالمومنین المسترشد بالله : " قوضنا أمورنا الى آل سلجوق . فیروزا علیما . فطال علیهم الامد ، فقتست قلوبهم ، و کثیر منهم فاسقون . " می گوید : کارهای خویش به آل سلجوق باز گذاشتیم . پس بر ما بیرون آمدند ، و روزگار بر ایشان بر آمد ، و سیاه و سخت شد دل های ایشان . و از ایشان بیهوش تر فاسقان اند ؛ یعنی گردن کشیدن از فرمان های ما در دین و مسلمانی .

#### حکایت

گور خان خطائی به در سمرقند با سلطان عالم سلجور بن ملک شاه ، مصاف کرد . و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت . و ماوراءالنهر او را مسلم شد ، بعد از کشتن امام مشرق حسام الدین (انارالله برهانه و وسیع علیه رضوانه) . پس گور خان بخارا را به اتمتکین داد ؛ پسر امیر بهاییانی ، برادرزاده خوارزم شاه اتسز . و در وقت باز گشتن او را به خواجه امام ، تاج الاسلام ، احمد بن عبدالعزیز سپرد .

که امام بخارا بود، و پسر برهان؛ تا هرچه کند با اشارت او کند، و بی امر او هیچ کاری نه کند، و هیچ حرکت بی حضور او نه کند. و گور خان باز گشت، و به برسخان باز رفته. و عدل او را انداره نه بود، و نفاق امر او را حدی نه. و الحق، حقیقت پادشاهی ازین دو بیهش نیست.

اتمتکین چون میدان تنها یافت، دست به ظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت. بخاریان تنی چند به وفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند. گور خان چون به شنید نامه نبشت سوی اتمتکین، بر طریق اهل اسلام:

«بسم الله الرحمن الرحيم. اتمتکین به داند که مهران ما اگرچه مسافت دور است، رضا و سخت ما بدو نزدیک است. اتمتکین آن کند که احمد فرماید، و احمد آن فرماید که محمد فرموده است. و السلام.»

بارها این تامل رفته است، و این فکر کرده ایم، هزار معجزه شرح این نامه است، بلکه زیادت. و معجزه به غایت هویدا و روشن است، و محتاج شرح نیست. و من مثل این کم دیده ام.

#### حکایت

غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ و اعجاز معنی است. و هرچه فصحا و بلغا را امثال این تفهمن افتاده است، تا به درجه ایست که دهشت همی آرد و عاقل و بالغ از حال خویش همی به گردن. و آن دلیلی واضح است و حجتی قاطع بر آن که این کلام از معجاری نفس هیچ مخلوقی نه رفته است.



و از هیچ کام و زبانی حادث نه شده است . و رقم قدم بر ناصیه  
اشارات و عبارات او مثبت است .

آورده اند که یکی از اهل اسلام پیش ولید بن المغیره  
این آیت همی خواند : " قیل یا ارض ابلغی ماءک و یا سماء  
اقلعی ؛ و فیض السماء و قضی الامر و استوت علی الجودی . " فقال  
الولید بن المغیره : " و الله ان علیہ لطلاوة " و ان له لطلاوة  
و ان اعلاء لثمره " و ان اسئلہ لمعذقی " و ما هو قول البیشر . "  
چون دشمنان در فصاحت قرآن و اعجاز او در میادین  
انصاف بدین مقام رسیدند درستان به نگر تا خود به کجا  
به رسند ! و السلام .

#### حکایت

پیش ازین در میان ملوک عصر و جدایرة روزگار پیش چون پیش  
دادیان و کیان و اکسره و خلفاء رسمی بوده است که مباحثت  
و مبارزت به عد و فضل کردند ؛ و هر رسولی که فرستادندی  
از حکم و رموز و لغز مسایل با او همراه کردند . و درین  
حالت پادشاه محتاج شدی به ارباب عقل و تمیز و اصحاب  
دای و ندبیر . و چند مجلس در آن نشستندی و پر خاستندی  
تا آن گاه که آن جوابها بر یک وجه قرار گرفتند ؛ و آن لغز  
و رموز ظاهر و هویدا شدی . آن گاه رسول را گسیل کردند .  
و این ترتیب بر جای بوده است تا به روزگار سلطان عادل  
یمین الدوله والدین محمود بن سبکتگین ( رحمه الله ) . و بعد از  
چون سلجوقیان آمدند ( و ایشان مردمان بیابان نشین بودند )  
و از مجاری احوال و معالی آثار ملوک بی خبر پیش تر

از رسوم پادشاهی به روزگار ایشان مدرس شد و بسی از ضروریات  
ملک منظم گشت. یکی از آن دیوان برید است؛ باقی  
برین قیاس توان کردن.

آوردۀ اند که سلطان یمین الدولة مکتوب (رحمة الله)  
روزی رسولی فرستاد به ماوراءالنهر، به نزدیک بغرا خان.  
و در نامه که تکویر افتاده بود تقریر کرده این فصل که:  
"قال الله تعالى ان اكرمکم عند الله اتقیکم. و ارباب حقایق  
و اصحاب دقایق بر آن قرار داده اند که این تقوه از چهل  
می فرماید، که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص چهل  
بتر نیست، و از نقص نادانی باز پس تر نه و کلام نا آفریده  
گواهی همی دهد بر صحت این قضیت، و درستی این خبر.  
و الذین اوتوا العلم درجات. پس همی خواهیم که ائمه ولایت  
ماوراءالنهر، و علماء زمین مشرق، و افاضل حضرت خاقان از  
ضروریات این قدر خبر دهند که نبوت چیست، ولایت چیست،  
دین چیست، اسلام چیست، ایمان چیست، احسان چیست،  
تقوی چیست، امر معروف چیست، نهی مکرر چیست، صراط  
 چیست، میزان چیست، رحم چیست، شفقت چیست، عدل  
 چیست، فضل چیست؟"

چون این نامه به حضرت بغرا خان رسید و بر مضمون  
و مکنون او وقوف یافت، ائمه ماوراءالنهر را از دیار و بلاد  
بار خواند، و درین معنی با ایشان مشورت کرد. و چند کسی از  
کبار و عظام ائمه ماوراءالنهر قبول کردند که هر یک درین باب  
کتابی کنند، و در ائلهای سخن و متن کتاب جواب آن کلمات

درج کنند . و برین چهار ماه زمان خواستند . و این مهلت به انواع مفسر همی بود . چه از همه قوی تر اخراجات خزینة بود ، در اخراجات رسولان و پیگان و تعهد ائمه . تا محمد بن عبده الکاتب ، که دبیر بغرا خان بود ، و در علم تعمقی و در فضل فتوی داشت ، و در نظام و نثر تمحصری . و از فضلا و بلغای اسلام یکی او بود . گفت : " من این سوالات را در دو کلمه جواب کنم ، چنان که افاضل اسلام و امائل مشرق چون بینند در محفل رضا و مقر پسند افتند . " پس قلم بر گرفت و در پایان بر طریق فتوی به نوشت که :

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم " التعظيم لامر الله و الشفقة على خلق الله . " همه ائمه ماوراءالنهر انگشت به دندان گرفتند ، و شگفتی ها نمودند ، و گفتند " اینست جوابی کامل " اینست لفظی شامل . " و خاقان عظیم بر افروخت که به دبیر کفایت شد ، و به ائمه حاجت نیفتاد . و چون به غزنین رسید ، همه پسندیدند .

پس ازین مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالی است از تعجیل پادشاه ، و بهین رفعتی است از ترفیع پادشاهی .

پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم . و السلام .

# علاءالدین ابن عطا ملک جوینی

تاریخ جهان کشا

[ تکریر ۱۲۶۰ م ]

ذکر قواعدی که چنگز خان بعد از خروج

نهاد و یاساها که فرمود

حق تعالی چون چنگز خان را به عقل و هوش مندی  
از اقزان او ممتاز گردانیده بود، و به تبط و تسلط از ملوک  
جهان سرفراز؛ تا آنچه از عادت چنابره اکا سره مذکور بود، و از  
رسوم و شیوه های قراغه و قیامره مسطور، بی تعب مطالعه  
اخبار و زحمت اقتدا به آثار از صحیفه باطن خویش اختراع می  
کرد. و آنچه به ترتیب کشور کشائی معتقد بود و به کسر شوکت  
اعادی و رفع درجه موالی عاید، آن خود تصنیف ضمیر و  
تالیف خاطر او بود، که اگر اسکندر، با استخراج چندان طلسمات  
و حل مشکلات که بدان مولع بود است، در روزگار او بودی  
از حیلت و ذکاوت او تعلیم گرفتی، و از طلسمات حصن کشائی  
هیچ طلسمی بهتر که از اتقیاد و اذعان اونه یافتی. و دلیلی  
ازین روشن تر و نموداری ازین معین تر نه تواند بود، که با چندان  
خصمان با قوت و عدد و دشمنان با آلت و شوکت، که هر یک  
فغفور وقت و کسرای عهد بودند، یک نفس قتلها با قلت  
عدد و عدم عدد خروج کرد، و گردن کشان آفاق را از شرقی

تا غرب چه گونه مشهور و مسخر گردانید! و آن کس که به  
مقابلهت و مقابلهت تلقی کرد، بر حسب یاسا و حکمی که لازم  
کرد است، او را به کلی با اتباع و اولاد و اشیاع و اجناد  
و نواحی و بلاد نیست گردانید. و حدیثی است منقول از  
اخبار ربانی "اولئک هم فرسانی. بهم انتقم من عصائی." و در  
آن شک و شبهت نیست که اشارت بدین جماعت فرسان چنگیز خان  
بوده است. و قوم او تا هنگامی که جهان از اصناف خلاق در  
موج بود، و ملوک و اشراف اطراف از خیلا کبریاء و بطور  
عظمت و جبروت بر ذروه اوج "العظمة ازاری والکبریاء ردائی" و  
به حکم سابق وعده او را قوت بطش و غلبه تسلط داد: آن  
بطش دیک لشدید. و چون هم به واسطه بطر ثروت و عز و  
رفعت اکثر امصار و پیش تر اقطار به عصیان و نفار تلقی  
نمودند، و از قبول طاعت او سر کشیدند — خاصه بلاد اسلام  
از سرحد ترکستان تا اقصی شام — هر کجا پادشاهی بود،  
یا صاحب طرفی، یا امین شهری، که به خلاف پیش آمد او  
را با اهل و بطانته و خویش و بیگانه نا چیز کردند. به حدی  
که هر کجا صد هزار خلق بود بی مبالغت صد کسی نه ماند.  
و مصداق این دعوی شرح احوال شهرها است که هر یک به  
وقت و موضع خویش مثبت شد است.

و بر وفق و اقتضای رای خود هر کاری را قانونی و هر  
مصلحتی را دستوری نهاد، و هر گداهی را حدی بدید آورد.  
و چون اقوام تاتار را خطی نه بوده است، به فرمود تا از  
ایغوران کودکان مغولان خط در آموختند. و آن یاساها و

احکام بر طوایمهر ثبت کردند، و آن را "یا سا نامه بزرگ" خوانند، و در خزانه معبران پادشاه زادگان باشد. به هر وقت که خانی بر تخت نشیند، یا لشکری بزرگ بر نشانند و یا پادشاه زادگان جمعیت سازند و در مصالح ملک و تدبیر آن شروع پیوندند، آن طومارها حاضر کنند؛ و بنا بر کارها بر آن نهند و تعبیه لشکرها و تخریب بلاد و شهرها بر آن شیوه پیش گیرند. و در آن وقت که اوایل حالت او بود، و قبائل مغول بدو منظم شد، رسوم دمیته که معهود آن طوایف بودست و در میان ایشان متعارف، رفع کرد؛ و آنچه از راه عقل مستمود باشد از عادت پسندیده، وضع نهاد. و از آن احکام بسیار آن است که موافق شریعت است و در امثله که به اطراف می فرستاد است، و ایشان را به طوافیت می خوانده، چنانکه رسم جبایره بودست که به کثرت سواد و شوکت عدت و عبادت تہدید کنند، هرگز تخریف نه نمودست و تشدید وعید نه کرده. بلکه غایت انذار را این قدر می نوشته اند که اگر ایل و منقاد نه شوند، ما آن را چه دانیم، خدای قدیم داند. و چون درین معنی تدبیری می افتد سخن متوکلان است. قال الله تعالی "من یتوکل علی الله فهو حسبه". تا لاجرم هرچ در ضمیر آورده اند و تمنی کرده یافتند، و به همه کامی رسیده. و چون متقلد هیچ دین و تابع هیچ ملت نه بود، از تعصب و رجحان ملتی بر ملتی و تفضیل بعضی بر بعضی مجتنب بودست. بلکه علما و زهاد هر طایفه را اکرام و

اعزاز و تبجیل می کردست، و در حضرت حق تعالی آن را وسیلتی می دانسته. و چنانکه مسلمانان را به نظر توقیر می نگریستند، ترسایان و بت پرستان را نیز عزیز می داشته. و اولاد احفاد او هر چند کس بر موجب هوا از مذاهب مذهبی اختیار کردند، بعضی اسلام کرده، و بعضی ملت نصاری گرفته، و طایفه عبادت اصنام گزیده، و قومی همان قاعده قدیم آبا و اجداد را ملتزم گشته و به هیچ طرف مایل نه شده. اما این نوع کم تر ماند است. و با تقلید مذاهب پیش تر از اظهار تعصب دور باشند. از آنچ یاسای چنگز خان است که همه طوایف را یکی شناسند و بر یک دیگر فرق نه نهند، عدول نه جویند.

و از عادات گزیده آن است که چنانکه شیوه متقدمان و سنت صاحب دولتان باشد، ابواب تکلف و تملق القاب و شدت امتناع و احتجاب بسته گردانیده اند. هر کس که بر تخت خانی نشیند یک اسم در افزایشه — خان، یا قازن — و بس؛ زیادت از آن نه نویسند. و دیگر پسران و برادران او را به همان اسم موسوم به هنگام ولادت خوانند، مشافهه و مغایبه، خاص و عام. و مناشیر و مکتوبات که نویسند، همان اسم مجرود نویسند. همان سلطان یا عامی فرق نه نهند، و منخ و مقصود سخن نویسند، و زواید القاب و عبارات را منکر باشند.

و کار صید را به حد داشته است و گفته که صید و حوش مناسب امیر جهوش است که برارباب سلاح و اصحاب کفاح تعلیم و تربیت آن واجب است که؛ چون صیادان به شکاری رسند، هرچه شیوه آن را

صید کنند ؛ و صف چگونه کشاد ، و بر حسب قلت و کثرت مرد بر چه شیوه شکاری را در میان آرند . و چون عزیمت شکاری خواهند کرد بر سبیل تجسس مردان به فرستند ، و مطابقه انواع و کثرت و قلت صید به کنند . و چون به کار لشکر اشتغال نه داشته باشند ، دایماً بر صید حریص باشند ، و لشکر را بر آن تحریص نمایند . و غرض نه مجرد شکار باشد ، بلکه تا بر آن معتاد و مرتاض باشند ، و بر تیر انداختن و مشقت خوگر شوند .

و خان به هر وقت که عزیمت شکاری بزرگ کند — و وقت آن اول دخول فصل زمستان باشد — فرمان رساند تا لشکرها که بر مدار محط رحال و جوار اردوها باشند ، مستعد شکار گردند ؛ و بر حسب آنچه اشارت دانند از دو نفر چند نفر بر نشینند ، و فراخور هر موضعی ، که شکار خواهند کرد ، آلات آن از سلاح ها و چیزهای دیگر تعیین کنند . و دست راست و چپ و قلب راست گردانند ، و به امرای بزرگ تفویض کنند ، و با خواتین و سربات و ماکولات و مشروبات روان شوند . و حلقه شکار یک ماهه و دو ماهه و سه ماهه فرو گیرند . و شکاری را به تدریج و آهستگی می دانند و محافظت می نمایند ، تا از حلقه بیرون نه روندن . و اگر ناگاه شکاری از مهانه به جهد ، سبب و علت آن به نظیر و قاطع بحث و استکشاف نمایند . و امیران هزار و صد و ده را بر آن چوب زند . و بسیار باشد نیز که به کشند . و اگر مثلاً صف را که " نرکه " خوانند ، راست نه دارند ، یا قدمی پیش تر یا باز پس نهند ، در تادیب او مبالغت کنند و احوال نه نمایند .



دو سه ماه، شب و روز، برین منزلت گوسفند شکاری می  
 رانند، و ایلهچیان به خدمت خان می فرستند. و از احوال  
 شکار و کمی و بیشی آن اعلام می کنند که به کجا رسید  
 و از کجا به رمید؛ تا چون حلقه به یک دیگر رسد، بر مقدار  
 دوسه فرسنگ رسن ها به یک دیگر متصل کنند، و نمدها  
 بر اندازند. و لشکر بر مدار دوش به دوش باز نهاده به  
 ایستند؛ میان حلقه صدف و دوش در بانگ و جوش آمده،  
 و انواع سیاح در زهر و خروش پیداوند که وعده "و اذا الوحوش  
 حشرت" در آمد؛ شهران باگوران خوگر گشته، ضیاع یا ثمالب  
 مستانسی شده، ذئاب با ارناب ندیم آمده؛ چون تصدیق حلقه به  
 غایت کشد، چنانک مجال جولان بر او آید و دوش ممکن نه  
 باشد، به ابتدا خان با چند کس از خواص درمیان راند  
 و یک ساعتی تهر اندازند و صید افکنند. چون ملول شود  
 هم درمیان نرکه بر موضعی بلند نزول کنند، تا چون پادشاه  
 زادگان در آیند تماشایی آن هم به کنند. و به ترتیب بعد  
 از ایشان نویینان و امرام و عوام در آیند. چند روز برین جمله  
 باشد، تا چون از صید چیزی نه ماند، مگر یگان و دوگان  
 مجروح و مهزول پیران و سال خوردگان بر سهیل ضراعت پیش  
 خان آیند و دعا گویند و بر ایقام بشایایی حیوانات شفاعت  
 کنند؛ تا از موضعی که به آب و علف نزدیکتر باشد راه  
 دهند، و تمامت شکاری را که انداخته باشند، جمع کنند. و  
 اگر شمار و حصر و عد انواع حیوانات ممکن نشود، بر شمار  
 سیاح و گوران اختصار نمایند.

دوستی حکایت گفت ، که در عهد دولت قآن برین شهوه  
مستانی شکار کردند . و قآن بر سبیل نظاره و تفرج بر بالای  
پشته نشسته بود . حیوانات از هر صلفی روی به تختگاه  
او نهادند ، و در زیر پشته بانگ و فریاد بر مثال داد خواهان  
بر آوردند . قآن به فرمود تا همه حیوانات را اطلاق  
کردند ، و دست تعرض از ایشان کوتاه .

و قآن به فرمود تا میان بلاد ختای و موضع مشتاة از  
چوب و گل دیواری کشیدند و درها بر نهادند ، تا از مسافتی  
عمید شکاری بسهار بدانجا در آیند و برین شهوه شکار  
کنند . و در حدود المایخ و قناس جغتای نیز به همین  
شهوه شکار گاهی ساخته است . و مثال جنگ و قتل و احصاء  
لشکران و ایقائی بقایا هم برین منوال است . و برین مثال  
حدوالعمل بالعمل ، چه آنچه باقی گزارند در نواحی از آن درویشی چند  
محدود رنجور باشد . و اما ترتیب لشکر از عهد آدم تا اکنون ، که  
کثر اقالیم در تحت تصرف و فرمان ادوغ چنگیز خان است ،  
از هیچ تاریخ مطالعت نهفتادست ، و در هیچ کتاب مسطور  
نیست که هرگز هیچ پادشاه را ، که مالک رقاب امر بوده اند ،  
شکر چون لشکر تنار میسر شدست ، بر شدت صابر و بر رفاهیت  
ناکر ، در سراد و ضراء امیر جیدش را بطواع ، نه به توقع جامعی  
اقطاع ، و نه به انتظار دخل و ارتفاع . و این نوع بهترین  
سوم است در کار ترتیب لشکر . و شیران تا گرسنه نه باشند  
نگار نکنند ، و قصد هیچ جانور نکنند . و در امثال عجم  
چنین است که از سگ سیر شکار نباید . و گفته اند " اجمع

کلیک یتمعک . و کدام لشکر در عالم چون لشکر مغول تواند  
 بود ! هنگام کار در غلبه و اقتحام سیاح ضاری اندر شکار و در  
 ایام امن و فراغت گوسفندان با شیر و پشم و منافع بسیار .  
 در حالات و علل بآس و نرس از میادینت و مخالفت نفوس  
 فارغ باشند . لشکری اندر شهوة رعیت که احتمال صدف مژون کنند  
 و بر آدای آنچه بر ایشان حکم کنند از قریحور و عوارضات  
 و اخراجات صادر و وارد و ترتیب یام و اولاف و علوفات ضحورت  
 نه کنند .

رعیتی اندر زی لشکر که وقت کار از خرد تا بزرگ  
 شریف تا وضع همه شمشیر زن و تیر انداز و نیزه گزار باشند  
 به هر نوع که وقت اقتضای آن کند استبدال آن کنند .  
 و به هر وقت که اندیشه قتال دشمنی یا قصد باغی در پیش آید  
 هرچ در آن مصلحت به کار خواهد آمد از مختلفات سلاحها  
 و آلات دیگر تا دوفش و سوزن و خیال و مراکب و حملات از  
 براندین و جمال تعهین کنند تا به نسبت دهه و صداه هر  
 کس نصیب خوبش ترتیب سازند . و روز عرض آلات را نیز به  
 نمایند . و اگر اندکی در بایند آن مواخزت تبلیغ نمایند و تادیب علیف  
 کنند و باز آنک در عین کارزار باشند هرچ به کار آید از انواع  
 اخراجات هم ازیشان ترتیب سازند . و زنان و کسان ایشان  
 در بله و خانه مانده باشند مژونتی که به وقت حضور می  
 داده باشند بر قرار باشند ! تا به حدی که اگر کاری افتد که  
 نصیب آن یک نفس بیکار نفسی باشد و مرد حاضر نه  
 آن زن به نفس خرد بیرون آید و آن مصلحت کفایت کند .

و عرض گه و شمار لشکر را وضعی ساخته اند که دفتر عرض را بدان منسوخ کرده اند، و اصحاب و ثواب آن را معزول. تمامت خلایق را ده ده کرده، و از هر ده یک نفس را امیر نه دیگر کرده، و از میان ده امیر یک کس را امیر صد نام نهاده. و تمامت صد را در زیر فرمان او کرده. و بدین نسبت تا هزار شود و به ده هزار کشد، امیری نصب کرده و او را "امیر تومان" خوانند. و بدین قیاس و نسق هر مصلحتی که پیش آید به مردی یا به چیزی احتیاج افتد به امیر تومان حواله کنند. امیران تومان به امیران هزار برین قیاس، تا به امیر ده رسد - سویتی راست. هر یک نفس چون یک نفس دیگر زحمت کشد. هیچ تفاوت نه نهد، و ثروت و استظهار را اعتبار نه نهند. اگر ناگاه به لشکری احتیاج افتد، حکم کنند که چندین هزار باید فلان ساعت آن روز، یا شب، به فلان موضع حاضر آیند "لایستاخرون ساعة والیستقدمون." یک طرفه العین تقدیم و تاخیر نیستند، و انقیاد و اذعان — به حدی که امیر صد هزار لشکر باشد و میان او و خان مسافت المشرق و مغرب — به مجرد آنک سهروی کند یک سوار به فرستند، تا بر آن جمله که فرمان شده باشد، تادیب او به کند. اگر سر، فرمان باشد، بر دارند؛ و اگر زر، خواهند به ستانند؛ نه چون ملوک دیگر که مملوکی زر خریده ایشان که خویششان را ده اسب بر طویله دیک به اندیشه با او سخن توان گفت، تا بدان چه رسد. اگر لشکری را در تحت فرمان او کنند، و او را ثروتی و استظهاری حاصل شود، باز او را مصروف نه

توانند کرد. و بیش تر آن باشد که خود به طغیان و عصیان بیرون آیند؛ و هرگاه که عزیمت دشمنی کنند، یا دشمنی قصد آن‌ها کند، مالاها و سال‌ها باید تا ترتیب لشکری دهند و خزانه‌ها مالا مال؛ تا در وجه مواجب و اقطاعات ایشان بردارند. وقت استعینائی جرایات و رسوم بر زمین و الوف فزون باشند. و هنگام مقابلهت و مقابلهت صفوف سر به سر حشو باشند، و هیچ کدام به میدان مبارزت باز نماند شوند. چنانکه وقتی حساب راعی بودند. محاسب گفت "چندین گوسفند باقی آمد." راعی پرسید "کجا؟" گفت "در دفتر." جواب داد "از آن می گویم که در گله نیست." و این تمثیلی راست است لشکر ایشان را، که هر امیر استکثار اطلاق مواجب را به نام گویند "چندین مرد دارم" و هنگام عرض یکدیگر را تزویری به دهند، تا به شمار راست شود.

و یاسای دیگر آن است که هیچ مرد از هزاره و صده و دهه، که در آن جا معدود باشد، به چائی دیگر نه تواند رفت و به دیگری پناه نه تواند گرفت؛ و کسی آن کس را به خود راه نه تواند داد. و اگر بر خلاف این حکم کسی اقدامی نماید آن کس را که تحویل کرده باشد در حضور خلائق به کشند. و آن کس که او را راه داده باشد، نکال و عقاب کنند. و این سبب هیچ آفریده دیگری را به خویش راه نه تواند داد؛ مثلاً اگر پادشاه زاده باشد کم تر شخص را راه نه دهد، و از یاسا احتراز نماید. لاجرم هیچ کدام شخص بر امیر و پیشوائی خویش دلال نه تواند، و دیگری او را عشو نه دهد.

( و دیگر چون عرصه ملک ایشان عریض و بسوط شد و سوانح مهمات نازل - از اعلام احوال اعداء چاره نه بود . و اموال از غرب به شرق و از اقصی شرق به غرب نقل می بایست کرد . در طول و عرض بلاد وضع پیامها کردند ، و مصالح و اخراجات هر یامی ترتیب کردند ، و تعیین از مرد و چهارپای و ماکول و مشروب و آلات دیگر ، و بر تومانها تخصیص از هر دو تومان یک یام معین کردند ، تا به نسبت شمار بخش کنند و بیرون آرند ، تا ممر ایلیچیان به سبب نشستن اولاش دور نیفتند ، و دایماً رعیت و لشکر در زحمت نه باشند و بر دستهای نیز در محافظت چهار پای ، و غور آن حکم های سخت کرده که ذکر آن تطویل دارد .

و سال به سال عرض پیامها به کنند . آنچه نافع باشد و از پیامها کم گشته ، باز از رعیت عوض گیرند . و چون بلاد و عباد در تحت تصرف ایشان آمد ، به همان قرار معهود وضع شمار و تعیین اسم ده و صد و هزار کردند ، و استخراج لشکر و پیام و اخراجات و علوفات خارج از مال ؛ و بر بالای این ائقال قوبچوری نیز پزیده کردند .

و دیگر رسمی دارند که اگر صاحب شغلی یا رعیتی متفری شود آنچه ازو باز ماند ، اگر اندک باشد و اگر بسیار ، تعلق نه سازند ؛ و هیچ آفریده تعرض آن نه کند . اگر وارثی نه داشته باشد ، به شاگرد او یا غلامی دهند . و به هیچ وجه مال مرده در خزانه نه گذارند ، و آن را به فال نیک نه دارند .

و امثال این یاس‌ها بسیار است. اثبات هر یک طول و عرض گردد. بزین قدر اقتصار افتاد.

ذکر خروج چنگیز خان، و ابتدای انقعال دولت و مملکت ملوک جهان بدو، و احوال آن بر سبیل ایجاز

قبایل و شعوب مغول بسیار است. اما از آنچه به اصالت و بزرگی از مهان قبایل اکنون معروف است و بر دیگر قبایل مقدم، قبیلۀ قرات است، که آنها و اجداد چنگیز خان سرور آن قبیلۀ بوده اند و انتساب بدان دارند.

چنگیز خان را نام ترمچین بود، تا وقتی که بر ممالک ربع مسکون به سابقۀ تقدیر و حکم کن فیکون مستولی گشت. در آن وقت اونک خان که سرور قبایل کریت و ساقهز بود، به قوت و شوکت از قبایل دیگر پیش تر بود و به عدت و ساز و عدد قوی تر. و در آن وقت قبایل مغول موافق نه بودند و یک دیگر را مطیع نه. چون چنگیز خان از مقام طفولیت به درجۀ رجولیت رسید، در انتظام شیرین غران و در اصطدام شمشیری بران برد. در قهر خدایان یاس و سیاست او را مذاق زهر بود، و در کسر شوکت هر صاحب دولتی خشونت و همت او را فعل دهر. به هر وقتی سبب قرب جوار و دنیو دیار به نزدیک اونک خان قودد می کردی. و مهان ایشان قوددی بود.

رائی و رویت و شجاعت و فرو هوبت  
 ن و شهامت او تعجب می نمود ؛  
 مبالغت می نمود . روز به روز در  
 می افزود تا تمامت مصالح جمهور  
 و چشم او به واسطه ضبط و سیاست او  
 و برداران او نک خان و خاصه خان و  
 ت او حسد بردند و شبایک مکر بر  
 خنند ؛ و حبایل قدر بر تقبیح صورت او  
 خلوات حدیث استیلا و استعلا او در  
 ن دل ها به مطاوعت و متابعت او یاز ✓  
 نیک خواهان آن معنی تازه می کردند ،  
 او متهم شد ، و صلاح کار برو میهم  
 و هراس و سطوت و پاس او متمکن  
 را آ مکانحت و مکاشفت او متعذر بود ،  
 دفع او کند ، و به حیلت و قدر سری  
 نقویت او بود ملمع کند . اتفاق کردند  
 خواب خوهی ، متعطل باشد و خلائق  
 شایسته برند و خود را از آن اندیشه  
 تشمر کار گشتند ، و خواستند که آن  
 چون بخت بیدار و دولت یار بود ،  
 ن به گردیدند : یکی کلک ، و دیگر  
 خبث عقیدت و رجس میبود



## نثره

سان خبر دادند. چنگز خان هم در سماعت قوم و اهل را گردانید، و خانه‌ها را از چائی به چلبانید. به میعاد سحر به چون بر خانه‌ها روانه شدند، خانه‌ها تهی دیدند. و هرچند درین مع روایات مختلف است که بعد از آن باز گشتند، یا بر پ به رفتند؛ اما ملخص این حکایت آن است که اونک خان رمی بسپار در طلب او به رفت. و چنگز خان با قومی که بود، چشمه ایست که آن را بالجون گویند. آن چا یک دیگر رسیدند، و بسپار کوشش‌ها نمودند. عاقبت چنگز خان لشکر اندک اونک خان را با گروه اندوه ملهزم گردانید؛ نیمت بسپار یافت. و این حال در شهرور تسع و تسعون و خنس واقع شد.

و در آن روز هر شخص که مصاحب بود—از وضع تا شریف، تا غلام و قراض و شعور دار، از ترک تا تازیگ، تا هندو—اسامی ثبت کردند. و آن دو کردک را ترخان کرد. و ترخان بود که از همه مسئولات معاف بود. و در هر لشکر که در هر غلیمت که یابانک ایشان را مسلم باشد. و هر گاه که خواهند ارگاه بی اذن و دستوری در آید. و ایشان را لشکر و داد، و که از چهاربایی و اولاق و تجملات چندانک در و حصر نماید. فرمود تا چندان گناه که از ایشان چون آید ایشان را بدان مواخذت نه نمایند، تا به نهم ایشان همون معای مزعی باشد. اکثون از نسل آن دو ص بسپار اقوام است در همه ممالک؛ و تمامت مکرم و محترم

باشند ، و در خدمت پادشاهان عزیز و موقر . و اما اقوام دیگر هر کس که بود ، مرتبه بلند یافت ؛ و تا فراموشان و ساریانان به پایه شکر رسیده . بعضی از ملوک عصر شدند ، و بعضی به مناصب بزرگ رسیدند ، و از امامداران آفتی گشتند .

و لشکر چنگز خان چون قوی شد ، سبب آنک با اونک خان باز قوت نه گهرد بر عقب او لشکر فرستاد ، و یک دو نوبت مضاف دادند . و هر دو نوبت غالب گشت ، و اونک خان مغلوب شد . و عاقبت اهل و قوم او ، تازنان و دختران ، در دست آمدند ، تا به آخر او نیز کشته شد .

و چون کار چنگز خان بالا گرفت ، و کواکب دولت او مستعلی گشت ، به قبایل دیگر ایلچیان فرستاد . هر کس که به انتقاد پیشی آمد ، چون قبایل اویرات و قنقورات ، در زمره امرا و حشم او داخل می شدند ، و منظور نظر تربیت و عنایت او می گشتند . و آنک سرکشی و حرونی می کرد به سیاط بلا و سهوف فلان دمار از نهاد ایشان بر می آورد ، تا تمامت قبایل یک رنگ شدند ، و متابع فرمان او گشتند . و رسوم نو نهاد ، و بنیاد عدل گسترد . و هر چه مستنکرات عادات بود ، از سرقه و زنا ، مرفوع کرد ؛ چنانکه که در ذکر متقدم شمه مثبت شدست . و درین وقت شخصی بیرون آمد . هم از جمله مغولان معتبر شهبه نام که در سرمای سخت ، که در آن حدود باشد ، برده چند روز بهابان و کوه رفتی و باز آمدی . گنتی " خدای بامین سخن گفت و فرمود که " تمامت روی زمین به تمرچین

و فرزندان او دادم“ و او را نام چانگز خان نهاد. با او گویند  
تا عدل چلهون گلد. “ و آن شخص را نام بت تنگري نهادند.  
و هرچ او گفتی از آن عدول نه کردی، تا کار او نیز قوی گشت.  
و حشم بسیار برو جمع آمدند، و در دماغ او سودای ملک  
پدید آمد. روزی در میان جشنی با یک پسر از پسران مقاتلی  
کرد. هم در مجلس او را چنان بر زمین انداخت که باز بر  
نه خاست.

فی الجمله چون آن حدود از طغای پاک شد و تمامت قبایل  
لشکر او شدند، ایلیچیان به ختای روان کرد. و بعد از آن به  
خویشتر. نیز به رفت، و پادشاه ختای التون خان را به گشت.  
و ختای را مستخلص گردانید، و به پادریج مالک دیگر نیز  
به گرفت.

# عبدالله بن فضل الله شیرازی

## معروف به وصاف حضرت

تاریخ وصاف

[تحریر ۱۳۲۸ مسیحی]

ایزداد حدوث واقعه عبرت انجام مدینه السلام و زوال  
دولت خلفاء آل عباس از غلبه بپاش و سطوت  
اشکر قیامت اثر تاتار بهرام انتقام .

ببینندگان چرائد احوال روزگار و دانندگان مضامین صحائف  
اخبار ، کشایندگان چهره ابکار احداث اعجاب و نمایندگان تصاریف  
شهور و احقاب (تولا هم الله برحمته الواسعه) چنین تقریر کرده  
اند که : مدینه السلام در عهد دولت خلفاء بنی العباس دائم  
از بؤس و باس فلک در حریم امن و امان بوده ، و مغبوط  
کافه سلاطین جهان . ایارین و بیوتات آن به فلک انیر همراز  
شده ، و اطراف و اکناف آن با روضه دشوان در نزهت و طراوت  
انباز . و در فضاء آن طائر امن و سلامت در پرواز ، و از الوان  
نعمت و راحت و اصناف نعمت و تملکات بی تعداد عقل  
به قدرت دم ساز \*

کنار دجله ز خوبان سپهر تن خلق !

میان رعبه ز خوبان ماه رخ کشم !

مدارس و یقاع به فخرل علماء خاص خاص ؛ و فتنه در آن ایام دست بسته و پای شکسته و لات حدین مایس . ارباب صناعات و حرف متفرق از غایت چابکی شرار آتشی را بر روی آب سیال نقش می بستند ، و در غیبت صورت آرائی خامه آذری را بر روی کاف از روی خجالت می شکستند .

به حقیقت آب فراش دجله خون در دل ماء معین زده ، و نیل مذلت بر رخساره چشمه حدوان کشیده . ریاضش در فصل بهار از صوف گل و ازهار جنات عدن تجوی من تحتها الانهار . در بساطین تاک رزان عاشق وار دست در گردن عروسان بلند بالی نخیلات انداخته ، بر غنیمت تزیین زلف متعهد انگور فرو گذاشته . انار با نارنج به مغالط

من جلي نارنجنا ناراً جلي

اشتغال نموده ، و بادام به زبان نهشکر عاشقان را از چشم و لب دادار خبر داده . عرصه آن با عرصه گاه فردوس نوامان ، و حاصلات اموال اعمال در یک سال زیادت از سه هزار تومان . در شهر سنگ ست و تسعین و ستما ؛ که دارای این حکایت بدان خاک عنبر نکبت رسید ، کثرت عمارت و بوانی اماکن و قصور ، ترتیب و زینت شهر و اعمال در آنف هر چند عشر معشار زمان سالف نه بوده ؛ اما به نسبت دیگر مشاهیر بلاد و اخایر ممالک خانی از خصب و راحت فردوس عدن می نمود ، و مجمع لذات و انس بی غین . خلیفه المستعصم بالله ابو احمد عبدالله بن المستنصر از زمره خلفاء بنی عباس

به مزید خفض عیش و امداد تلعم و ترفه و کثرت اموال و نفایس و ذخائر و اعلای جواهر ممتاز بود، و در شوکت و عظمت و خیر و تکبر مشهور و مذکور. شرفات و فرقات و ایوانین دارالخلافه با دیوان تقابل و با سماکین تفاصل می نمود، و از غایت آراستگی به ثیاب مذهب و مرصعات سرر مرقوعه و نمارق مصنوفه خورنق و سدیر را عرصه نشویر می ساخت !.....

هیچ آفریده را، از ملوک انام و صدایید ایام و اشراف اطراف و اعیان زمان، در حضرت امیرالمومنین یار نه بودی. بلی، پیش قباب مجید و معالی بر شادراه سنگی، به مثابت حجرالاسود انداخته، و از طاقی اطلس سیاه از منخرجه برصفت آستینلی فرو گذاشته. از سلاطین و ملوک اطراف کسی که به سده سده طاق و عتبه علیه خلافت تشرف جستی، آن آستین را چون دامن کسوت حرم معظم زیارت کردی، و آن حجر را مانند مهاجر بتان بوسه دادی و مراجعت نمودی.....احتشام و جلالت، و کمال اقتدار و مهابت مستعصم زیادت از آن بود که درین موضع استیضاه شرح آن توان کرد. و در آن تاریخ شصت هزار سوار نان یاره و رسوم از دیوان عزیز موظف و مرتب داشتند. و قائد لشکر و پهلوان صندر سلیمان شاه بود، مسدوح ائمه الدین ادمانی، و مدار درائر امور جمهور بر دواتیان صغیر و کبیر و شرابی مقرر داشتند. و زمام منصب وزارت به وزیر مؤیدالدین محمد بن عبدالماک العلقمی مشوض. و او فاضلی مجرب بود، نظام حاشیه المنظوم و المنثور، و ناصب رایجی

الملقول والمعهول: کرم چلبی و اریختی غریزی داشت.... مستعظم  
 به دعوت و راحت و تمتع به ملامی و ملاعب، که عین بدعت  
 و ضلالت باشد در مذهب ملوک — فکیف خلقة بحق و امام  
 بن الامام المفترض الطاعة علی کل الانام — متعوی بود؛ و ابن  
 العلقمی در اخذ و رد و صدور و رد احوال مستعید و متعوی....  
 ابن العلقمی در پرده خفا، از سر جفا، به بارگاه فلک شکوه  
 رسول فرستاد؛ و بعد از اظهار مطاوعت و اخلاص عبودیت و  
 تزئین مملکت بغداد، در خاطر ایمل خان به تقدیم صورت  
 خلقة زمان فرا نمود که: اگر پادشاه بر صوب این دیار عنوان  
 عزیمت سبک گرداند، بی آن که لشکر را به ترتیب مواقیف  
 و تسویم صفوف احتیاج افتد، تا به تکلف مطاعنه و مضاربه  
 چه رسد، مملکت بغداد تسلیم کند. و آن را به شواهد معقول  
 مستحکم کرد. هولاکو خان بر مجرد این پیغام زیادت اعتماد  
 نه فرمود. و نیز حصانت بغداد و کثرت اجناد و وفور اسباب  
 و اسلحه آن در بسیط اقبالوم سبع شهری تمام یافته بود. و  
 مصافحت و ملاصقت دور و سبک، و مضایق دروب و محلات از  
 چواز لشکر نا معدود ایمل خانی، که فسحت عراض گیتی از  
 وطأت خپول و خول، و ازدحام زحوف و زحاف متضایق می  
 نمود، تملعی ظاهر داشت. و پادشاه جهان، خانم آخرالزمان  
 اوکهای قآن در میدانی جلوس در نویت چورماقون را به  
 لشکر فداک بی باک مغول، مانند شیاطین و غول، در عهد  
 خلیفه الناصرالدین الله فرستاده بود. و در آن تاریخ صد و  
 بیست و چهار هزار سوار در شهر و اعمال معین و مرتب بودند.

خلیفه به مدافعت و مقاتلت پهنش آمد ، و چورمافون را ملهزم باز گردانید . این اخبار در معمر اسماع جای گهر شده بود ، و بر الواح اذهان انعکاش یافته . پادشاه رسول ابن العلقمی را به نواخت ، و در استحکام مراثر اعتماد و توکید مبانی اعتقاد طلب وثوقی کرد . او علی التواتر ، مصحوب ثقات و دسل ، موجبات استظهار حضرت و اطمینان خاطر اشرف می فرستاد ، و پیغام می داد که " من اقطاع لشکریان چون حبال وفا و حسن عهد خود منقطع خواهم کرد ، و با خلیفه طریق مصانعت سپرد . باید که بی تراخی رایات همای پیکر نصرت اثر ، چون دل اعدای بر عزم آن جهت خفتان یابد . "

هولاکو خان در تصمیم این عزیمت و استعفاف آن مملکت از دلی مولانا نصیر الدین استکشافی کرد . و او از دلی احکام نجوایی استشارتی ، بعد از تسویر طالع و تقویم گواکب و تحقیق نظر و اتصالات سعید ، عرضه داشت که استخلاص آن چابی تحمیل مزید کلفتی بر دست واکب منصور مهسر خواهد شد ، و مدت امامت و خلافت بسر . اگر صورت قضا و قدر موافق این احکام باشد ، از اثر میامن دولت پادشاه تواند بود.....

هولاکو خان ، به دلی ثابت و ضمیمی ملهسمج ، استعداد نهضت و حرکت لشکر را اشارت راند . از همدان ایاتچی فرستاد و استدعاء حضور از یکی ازین چهارگانه کرد : دوی دار کوچک ، یا شرابی ، یا وزیر ، یا سایمان شاه . ارکان سده خلافت محیی الدین ابن الحوزی را به فرستادند . ایل خان در غصب شد . سوفون جاق



را از راه اردیبهار با لشکری روان کرد ، که از دجله به گزرد  
و با تایید و ملحق شده از غربی بغداد قاصد شود . و از عقب  
ایشان رایت همایون در حرکت آمد .

و از آن طرف ابن العلقمی چون دانست که سهام مکیدت  
به غرض مقصود پیوست ، شیطان تسویل و تضلیل را اشتهان اغرا دراز  
کرد ، و سر حقائق حقائق باز . در خدمت خلافت عرضه داشت  
که " امروز ، بخدمت الله و مله النجم الغریر ، سلاطین و ملوک  
اطراف داغ اخلاص و مطاوعت امیرالمومنین بر جبهین صدق و  
یقین مبین دارند ؛ و صیت نفاذ حکم و مقتدرت ، و بسطت  
مال ، و کثرت جیش دیوان عزیز ( اعزه الله ) از یمین و شمال  
بر برید شمال و صبا در صباح و مسا مسابقت گرفته ، چلندین  
مال هر سال به علت مواجب عساکر و اقطاع وجوه رتوت اجناد  
صرف کردن از مقتضای رای رزین و فکر دوربین دور می نماید .  
اگر امیرالمومنین رخصت فرماید ، زعماء لشکر را هر یکی به طرفی  
نام زد کند و به شغلی مشغول گردانند ، تا این اموال خزانه را  
توفیر باشد . " خلیفه مصلحت این مشور ، که همه شور جهان  
و خلاف صواب بود ، به رای وزیر با تزویر ملوط گردانید .

وای آن کس غم کند غمخواری !

و خود به استماع الحان خوش و اجتماع با جواری چون دراری ،  
و مشاهده غلمان حورادش و تلذذ به انواع ملاهی اشتغال  
نمود ..... ابن العلقمی در تفریق کلمه و تشرید جمع امرا و  
تلفیر مجلده به سعی پیوست . به اندک زمان اکثر لشکر و

قواد و افراد را تفریق ایدی سبا حاصل شد . و معلوم باشد که نظم شوارد و هم اواید عقده صعوبت دارد ؛ فاما تجدید منظومات و تفریق مجموعات را زیادت اجتهادی به کار در نه می آید ! .....

هولاکو خان بر مبعاد مقرر و زمان منتظر به طالع مسعود و نوید اقبال موعود از اردوی خود در حرکت آمد ، و لشکری از اطراف ممالک در بلندی رکاب فلکسا ، چون دریای جوشان و پلنگ خروشان ، روان گشتند . آوازه قصد لشکر ایل خانی ، که عمارت تلکویل و عذاب آسمانی بود ، به بغداد رسید . مقربان جناب وراثت خلافت ، که غرس الید و ضیع حادث راالت بودند — چون دواتی و شربی — حضرت اسامت را بدان غفلت و توانی و کسالت و بی حزسی ملامت کردند و به مبالغت تقریر ، که در عالم قوت غایب و بطش لشکر تنار منتشر و مستفیض است ، و منجوف اسماع شیخ و شاب از دبدبه جهان گهری ایشان با طنین . ایلک عزم استخلاص این دیار کرده اند . اگر این خبر به تحقیق پهنودد و گمان یقین شود ، بی لشکری موفر و استعدادی تمام مقاومت در حیز طاقت نیاید . و چون سؤل از سر بر گذشت ، در گرداب تعهد دست و پایی زدن مفید سلامت نه ستواهد بود . و مرغ زیرک ، که از فضاء هوا در مجلس قفس افتاده ، چندان که در آرزوی فرجه فرجی سر بهشتر بر قفس مالد و در هر نفس نالد ، عذا و ابتلا زیادت گردد . به مصلحت آن نزدیک تر که در رعایت مهملات اهل هوا داشته نیاید ، و اطراف کار خویش پدش از بودنی فراهم

گرفته شود؛ که قوام مملکت و نظام دولت، و شمول امن و طراوت حال و فراغت رعیت بی شمشیر تیز و اندیشه درست و رای راست و احتیاج بلیغ و کوشش تمام ممکن نه گردد. و عاقل توفیق یار و هوشمند زیرک سار چون اصطکاک قداحه و معتدحه در صانع او جای گیر شد، از تولید آتش بلند اندیشه کند؛ و چون از دبی شبح سراب را مشاهده نمود، پهلادری دریای ژرف و صورت موج‌های کوه آسا در پیش خیال آورد. و نادان مغفل و صاحب بطالت متکاسل، تا نهیب لهیب آتش به بی نه رسد چاره خلاص نه جوید؛ تا در بحر عمیق چون بلمات‌الماء غوطه نه بخورد، آرزوی معبر و ساحل بر خاطر نه گذارد. پیش از هجوم ایشان به تهیه اسباب دفع و لم شعث و استجماع عساکر از نواحی و اعمال مثال باید داد.....

خلیفه در رقبت غفلت و غرور پهلو بر بستر استرقاء و سرور انداخته، و گوش را از استماع نصیحت کر ساخته، یا وزیر قرع استشارات گردانیدن گرفت و دم قریب غائله آثار او به جان خریدن. مثل است که "خواب پاسبان بخت بودار دزد باشد" — خاصه چون نور ماهتاب یآوری کند — و سهو و زلت طبیب مریض را مرضی ثانی شود، فکیف در شب بکردار .... ابن‌العلقمی این سخن را بی وقع ساخت و به انواع شعوذ ایشان را متذلل گردانید و گفت "لشکر مغول را مقاومت یا بغداد به چه وجه میسر شود؟ اگر عورات و صبیان نارسانه از بام خانه‌ها با خشت‌هایی پخته به مداخلت برخیزند، همه را در مضایق و شوارع محلات تا خبر

یابند ناچیز گردانند ! " بطر و نخوت و عجب کبر بر مزاج مستعصم استیلا یافته بود ، و دست حریف عقل و درایت پر تافته " بر رقعۀ خلوت رخ در رنج ماه و شان کرد " وزیر نیز به راندن بیدق تزویر و تصلف منصوبۀ احتمیال مشغول گشت ، تا چگونه فرزین بلند حصن حصن ملک و دین به کشاید ، و چه وقت به فرس فراست و فیل تسویل او را شه مات دهد پلهان اعلام و استعلام حال خلیفه و کیفیت حرکت و منازل پادشاه می کرد .

ناگاه خبر رسید که سوغون جاق و تایجو و طائفۀ از لشکر ایمل بخانی پردلان از طرف غربی متوجه بغداد اند . خلیفه فتح الدین ابن الکرم مجاهد الدین ایبک المستنصری الدویدار الصغیر را با ده هزار سوار مدافعت ایشان را روان گردانید ، و چون میان عسکرین کار از مبدأ مصادفت به حد مصادمت رسید ، مواجهه به مهاجمه و مقابله به مقاتله بدل شد ، در اول وهلت لشکر مغول منهزم شدند.....

لشکر مغول در شب آب دجله را بر متجسسۀ بغداد کشاند . چون آب کشان قدر از چاه ظامانی شب به دلو زرین رسن آب تباشیر کشیدند و سبزه را آسمان را سیراب گردانیدند ، لشکر بغداد چون نوگس از خواب درآیند ، خرد را مانند نیلوفر غریق آب یافتند . از طرفی آب گرد انگیز وحشت خاک بر آتش دولت می زد ؛ و از دیگر سوی باد حمله لشکر مصر بر اثر آب روشن اقبال را تهره می گردانید ؛ تا اکثر از آن لشکر ، چه در متخاض و غمرات آب و چه به زخم تیغ چون آب

هلاک شدند . و آب با همه سایک دای افغان کزان به زبانی روان  
بر قامت و شمائل آن جوانان می خواند :

شمشاد و سمن را نه چلهین آب دهند !

..... در ماه ذی الحجه حجه اربع و خستین و ستمائة که چون  
عاشور روز مقتل بود و عرصات بغداد مانند کربلا محل کرب  
و بلا ، و زبان حال گویان " ویلا ویلا ! " چون نور جهان افروز  
صبح در حشاشه افق شرق پدید آمد ، و اثر حیات و قوت حساسه  
در ایدان حیوانات ساری و ظاهر گشت ، لشکر عفریت آثار  
ملایک دیدار مغافصه از راه یعقوبه ، به عقوبت و نکال و فی  
المثل " کما تکیل تکال " و اتکل به هادی دولت و اقبال ،  
به رسیدند . و از جانب صبهوی شطرنزول کرد ، و در حال و زمان  
سکون و قرار سکون و امن و امان رحلت نمود . ماده اصطبار  
و استقامت از حوالی دل و دیده خایسته و اهالی دور شد ،  
و روی خواب و رای خواب در حجاب استتالت مستور . از  
روی اضطرار به فرمود که دروب را استوار کردند و بر بار و متعبد  
حاضر مستعد و مشمر به داشت . و دواتهان و شرابی و سلیمان شاه  
و دیگر وجوه لشکر و مالیک خاصه تکثیر سواد را از عامه  
بغداد گروهی انبوه به انواع اسلحه مدد فرستادند.....

پنجاه روز بدین منوال بغداد محصور و امداد تلکلیل و  
تعذیب نامحصور بود ، چون هاوز راه تجاری پیمودند ، حکم  
رفت تا از خشت های پخته ، که بیرون شهر بود ، پشته هایی  
بلند و قصور مرتفع به ساختند چنان که بر دروب و حومه بغداد

مشرف بود. مجانبهق بر داشتند، و از صدقات احجار و العهاب  
 قوارید نفت شهر پر از ناله رعد و درخشیدن برق گشت.  
 زاله پیکان از سحاب کمان باریدن گرفت. اعلای پای مال  
 عجز و اذلال شدند. چه شط، که درمیان بغداد چون چوب  
 مچره بر وسط السماء جاری است، از طرفی احاطت یافته  
 بود و مجال فرار مسکود گردانیده؛ و از طرف دیگر لشکر آتش  
 حمله پادشاه، که بحر خضم عذا بود، در مقام انتقام ایستاده.....  
 القصة، اطلاب چهست؛ بغداد خراب و ممالک عالم به ذخائر  
 و نفائس آن معمور شد. مغولان اثاث و اوانی زرین و سیمین،  
 که از مطبخ و بیت الشراب خلیفه یافته بودند، در اطراف به  
 قیمت شبه و رصاص به فروختند. و ازین جنس در شیراز  
 بسیار اتفاق افتاد. و چند کس بدان واسطه از حقیض فقر  
 و فاقه به اوج ثروت و نعمت رسیدند. لشکر را چندان  
 نقود و اجناس از اطلس و اکسوس و معتق و دیابلیج، و مجلویات  
 روم و مصر و چین، و خدول عربی و بنغال نامی و غلمان  
 رومی و الانی و قبیحی، و سراری ترک و خطائی و بربری  
 حاصل شد که فذلک آن در عقد محاسب وهم نه گنجد. و از بسیاری  
 زر و جواهر ثمین و نفائس امتعه و قماش و فراش، که از خزانه  
 خلیفه و خانه نواب و ارکان حضرت و اعیان و متمولان بغداد  
 بهرون آوردند، زمین صورت "اخرحت الارض ائقالها" گرفت؛ و  
 از تعجب چندان مالها "قال الانسان مالها".....  
 چون شمع درامت عباسیان به سر آستین قهر گشته شد،  
 و روز بخت بر گشته؛ ابن العاقمی توقع داشت که در معرض

مسامی جمیل و کد جزیل امداد نواخت در حق او از حضرت فائض گردد؛ و مصالح حکومت بغداد، چون هر آئینه از نائی ناگزیر خواهد بود— و او به کثرت وقوف و بصیرت تمام در کفایت صرف و ضرورت طواری ملایح و صرف و جاری سوانح مخصوص است — به وی مفوض شود. همت ایل خانی او را التماس نه فرمود، و گفت "مطمع صلاح و مطمع اخلاص از وی برخاست. چون ولی نعمت خود را بداندیشید، و اضعاف حقوق و اخفای عهد در مقابل اصطلاح و تربیت او روا داشته آمد، کوچ دادن ما را نشاید".....

مغولان در امانت و اذلال ابن العلقمی مبالغت نمودند. چند روزی در ناگامی به هر سوی تگ و پوی می کرد و تجلدی می نمود، و به اهداب توسل اطراف تعلقی می ساخت. نهال مکهذت ازین جاس ثمر دهد، و بنهاد شر و فساد برین وجه میان ایند زمان سمر گردد! .... بعد از آن سارها بر سطوح حیطان و صحائف ابواب بوقت و مدارس و رابطه به اقلام مختلفه و عقاید متفقته می نوشتند: "لعن الله من لا یلعن ابن العلقمی".

## غیاث الدین ابن همام الدین

المعروف به

خواند امیر

[ ۱۲۷۵ — ۱۵۳۵ مسیحی ]

حبیب السیر

— — —

ذکر خواجه نظام الملک ابو علی حسن طوسی

به اتفاق اکثر ارباب اخبار پدر بزرگوار آن خواجه عالی  
مقداد موسوم به علی بن اسحاق الطوسی بوده . اما صاحب جامع  
التواریخ جلالی گوید که " والد خواجه نظام الملک محمد نام  
داشته . " و راقم الحروف تتبع جمهور مورخین کرده معروض می  
دارد که علی بن اسحاق طوسی یکی از عمال دیوان سلجوقیان  
بود ، و به وفود چود و سخاوت و فرط کرم و مروت از امثال  
و اقربان ممتاز و مستثنی می نمود . و چون جهان بیلش به  
طلعت جهان آرای آن جهان دانش و بیلش روشنی پذیرفت ،  
همگی همت بر تربیت او مقصور گردانید ، و در مبادی سن رشد  
و تمیز آن ولد ارشد را به مودب مناسب سپرد . و نظام الملک  
در یازده سالگی از حفظ کلام الله فارغ گشت . آن آله به خدمت  
علماء و فضلاء مبادرت نموده به تحصیل کمالات و اکتساب فضایل  
مشغولی فرمود . و بعد از تکمیل اقسام فضل و هلو به غربت



افتاده با اهل سیاق و ارباب قلم در آسبخت و در آن  
 فن نیز قصب السبق از امثال و اقران در دزد. آن گاه چند  
 گاه با این شاذان عمید بلخی روزگار گذارنید. و عمید هر  
 وقت گمان می برد که خواجه را از امتیع دنیوییه چذری جمع  
 گشته می گفت "حسن فریه شده" و هر چه داشت از وی  
 می ستانید. و چون این حرکت ناپسند که شویه المیمان است  
 چند نوبت از این شاذان سر بر زد، خواجه نظام الملک از  
 صحبش متعذر گشته به مرو گریخت و عز بساط بومی  
 چغز بیگ ساجوقی حاصل کرده شمع از احراق خود معروض  
 داشت. و چغز بیگ را حسن تقریر نظام الملک دل پذیر  
 افتاده؛ و در ناصیه او آثار دولت و اقبال مشاهده نموده خواجه  
 را به الپ ارسلان سپرد و گفت "باید که این شخص کاتب و  
 مشهر و صاحب تدبیر مهمات تو باشد." و مقارن آن حال  
عرشہ اشتی از این شاذان به نظر چغز بیگ رسید. مضمون  
 آن که "درین ولا نویسنده بلخ گریخته است و به خدمت  
 پیوسته؛ و مهم این ولایت معطل و مهمل مانده. اگر رای  
 عالی قضا فرماید، از راه باز گرداند." چغز بیگ فرمود که "نظام  
 الملک پیش الپ ارسلان می باشد. این شاذان را با او سخن  
 باید گفت." لا چرم قاصد عمید بلخی بی نیل مقصود مراجعت  
 نمود.

از انوشیروان این خالد مرو است که گفت: من از لفظ  
 مبارک خواجه نظام الملک شنیدم که فرمود که "در بدایت حال  
 بنا بر امری که در تفصیل آن دایده متصور نه بود (محصلان

مرا از جائی به جائی می بردند . و من بر اسب لغز بد رفتار سوار بودم ، و از غایت پریشانی و بی سامانی روز روشن در چشم من حکم شب تاریک داشت ، و در کمال حزن و لال قطع مسافت می کردم که ناگاه در آن صحرا شخصی ، که بر اسب فریه راهوار سوار بود ، پیش آمد . و چون نزدیک به من رسید ، گفت " ای حسن ! می خواهی که اسب خود را با اسب تو بدل کنم ؟ " گفتم " ای جوان ! چه متعل تمسخر و استهزا است ؟ " گفت " و الله که هزل نه می کلم " . و علی الفور پیاده شده زمین به گردانید . و مرا بر اسب خود سوار کرد ، و خرد بر اسبم نشست ، و از نظرم غایب گشت . و چون من و موکلان او را نمی شناختیم ، همه در تعجب افتادیم . و من در ایام اختیار چشم می داشتیم که آن شخص را باز یافته عذر خواهی کلم . اما دیگر هرگز به نظرم در نیامد .

روایت است که قبل از آن که خواجه نظام الملک در امور وزارت دخل نماید سلطان الپ ارسلان را سفری پیش آمد ، و مقرر شد که خواجه در آن پیورس ملّزم باشد ؛ و حال آن که او را در آن وقت دستکاهی نه بود که یراق سحر نماید . لاجرم دو تنکر افتاد ؛ و در آن اندیشه وضو ساخته به مسجدی که بر در سرایش بود ، رفت به عرض نیاز بر در کریم بلندنواز مشغول گشت . ناگاه با بینائی بدان بقعه در آمد و گفت " درین مسجد کجاست ؟ " خواجه جواب نه داد . و ناپیدا به عصا گرد مسجد برآمده احتیاط به جای آورد . و چون او را مطلقاً محسوس نه شد که کسی در مسجد است ، به محراب رفته زمین

را به کافت . و کوزه مملو از سکه جات مسکوک بیرون آورد ،  
و زرها را فرو ریخت . و لحظه به آن بازی کرده چند درهم دیگر  
به آن ملضم ساخت ؛ و باز همه را در کوزه انداخته همان جا  
به خاک سپرد . و چون ناپینا از مسجد بیرون رفت ، خواجه  
به فراغ بال آن زرها را بر داشته در بهام اسباب سفر خرج  
نمود ، و در خدمت سلطان روان شد . و بعد از آن که بر مرتبه  
بلند وزارت رسید ، روزی با کرکینه عظیم در بازار می راند . ناگاه  
نظری بر آن ناپینا افتاده ، او را به شناخت ، و به یکی از  
ملازمان گفت : « این عی را به وثاق من رسانیده نگاه دار . »  
و چون خواجه به خانه رفت ، ناپینا را پیش خود طلبیده  
آهسته به وی گفت که : « آن کوزه زر را ، که در محراب فلان مسجد  
مدفون ساخته بودی و گم شد ، باز یافتی ؟ » ناپینا دست دراز  
کرده دامن خواجه بگیرفت ، و گفت : « یافتم ! » خواجه فرمود که  
« این چه سخن است که می گوئی ؟ » ناپینا گفت : « تا  
وجوه مفقود گشته هیچ کس نه گفته ام . و اکنون که از خواجه  
این لفظ شنودم دانستم که کینیت حال چیست ! » خواجه  
در خنده افتاده فرمود : « اضعف آن زر به امی دادند . و  
آیضا قریبه معموره از ممتلكات خویش به وی بخشید . »

خواجه نظام الملک در وصایای خویش آورده است که : « در  
آن آوان که سلطان ملک شاه معموره از مصادرات المذکور بالله را خطبه  
فرمود و خلفه آن مواصلت و مصاهرت را قبول نمود ، از موقف  
خلافت قرمان واجب الاعان صدور یافت که روز عقد باید که  
جمع اکابر و اشرف ، که در اطراف و اکناف بلای عجم و عرب

## ننوه

باشند، در بغداد مجتمع شوند. پس به تمامی ممالک  
مکروسه، از مکه معظمه و مدینه مکرمه و بلاد شام و روم و فارس  
و عراق و خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان، ایلچیان رفتند؛ و  
اعیان آن بلدان را به بغداد احضار کردند. جانب غربی بغداد  
مقیم سلطان بود، و طرف شرقی مسکن خلیفه. و چون رسم  
تراکمه چنان است که کسان داماد در وقت خطبه والدین  
عروس را خضوع و خشوع نمایند، در روزی که جهت عقد ساعت  
اختیار کرده بودند، سلطان ملک شاه حکم فرمود که مجموع اکابر  
عالم و اعظام دیار عرب و عجم برای رضای خاطر المقتدر بالله  
پیاپی متوجه دار الخلافه شوند. و خلیفه ازین معنی  
وقوف بیافته در محاسنی که اشراف بزرگان روان شدند، کسی را  
به استقبال فرستاد و پندرام داد، "نظام الملک سواره و سایر اکابر  
پیاپی به دارالخلافه آیند". آن گاه من بر اسب مراد گشته  
جمع اعیان جهان پیاپی در رکاب من روان شدند. و چون  
به سده خلافت رسیدم، مسکنی در غایت عظمت و زیب و زینت  
نهاده مرا بر آن نشانند. و بزرگان و متعینان بر یمن و یسار من  
قرار گرفتند. و به عدد هر کسی از سادات و علما و عظام خلعتی  
از دارالخلافه بیرون آوردند. و خلعت من مطرز بود به این طراز  
که "به اسم الوزير العالم العادل نظام الملک رضی الله عنہ امیرالمومنین".  
و از ابتدائی ظهور اسلام تا آن غایت کسی را از  
وزراء به امیرالمومنین منسوب نه گردانیده بودند. افترض  
از شرح این حال آن که چون شیطان در آن زمان در نفس  
من تهیج تعظم و تکبر می کرد، و من در بی وفائی و کم بقائی

دنیا شامل می نمودم ، و عجز و ضعف خود باوجود چنان  
دولتی مشاهده می کردم ، و یقین می دانستم که آن مرتبه  
و امثال آن صد هزار درجه به یک تب و صداع می نشیند ،  
و کلمه " لاحول و لا قوة الا بالله " بر زبان می راندم .  
و چون از عجز خلافت باز گشتم ، و شب در آمد ،  
به خواب دیدم که همان مسجد بر مقامی پس رفوع بود ، و  
من بر آن نشسته و همان خلعت پوشیده . اما از تنهایی  
خوف و وحشتی تمام داشتم . ناگاه شخصی به شکل زشت و  
لقای کریه و بوی بد پیدا شده نزدیک من به نشست .  
چنانچه از رائحه مذکور او متوجه گشتم که هلاک شوم . و  
معائب دیگری به صد کراهت و رذات آن بدید آمد ، و  
بر همان مسجد قرار گرفت . و همچنین از عقب یک دیگر  
مردم عفریت منظر ، هر یک از دیگری قبیح تر ، می آمدند  
و می نشستند ، تا جای بر من مضیق شده نزدیک به آن  
رسید که از مسجد نگون سار گدم ، و از روائح ناخوش ایشان  
روح از بدن من مفارقت کند . از غایت اضطراب بیدار  
گشتم ، و خدای را شکرها کردم ، و بامداد تصدق ها نمودم .  
و این حال با هیچ کس نه گفتم . شب دیگر بعینه همان  
واقعہ دیدم . و این کورت چنان مضطرب شدم که نرزه بر اعضاء  
من افتاد ، به مثابه که اگر بیدار نمی گردیدم بوم آن بود که  
به خواب ابدی روم . و شب سوم تا نزدیک صبح از وهم  
سلطان مدام بیدارم سرافقات دیدم من نه گشت . و در  
آخر شب

دلم ز درد سبک شد ' سرم ز خواب گران !

و چون چشم گرم کردم ' باز همان جماعت بد هیئت را دیدم که آمدند و به نشستند ' و نزدیک به آن رسید که از نفر صحبت ایشان نفس من منقطع گردد . و در آن حال طایفه خوب روی و خوش بوی ' نورانی طاعت ' روحانی هیئت ' پیدا شدند . و چون یک نفر از این جماعت آمدی و بر من سلام کردی و به نشستی ' آن زمره نامقبول غایب گشتی ؛ تا تمامی طایفه اولی نابود شدند . و از مجالست فرقه ثانیه راحتی یافتیم که زبان بهمان از توصیف آن قاصر است . در آن اثنا پرسیدم که " شما چه کسانیید " و آن گروه چه نوع مردم بودند ؟ جواب دادند که " ما اخلاق حمیده تو ایم " و آن طایفه اوصاف ذمیه تو . مدت مقاربت ما و مقاربت ایشان غایت و نهایت نه دارد . چه ' قرب ایشان با تو موبد خواهد بود ' و اقتزان ما متعبد . اگر طایقت مجالست آن جمع داری ' ما را به گدار . و اگر میل هم نشوی ما دامن گیر تست ' ترک ایشان کن . " بالجمله از مکالمه و مجاوره فرقه ثانیه بهجت و لذتی یافتیم که شرح آن نه توان کرد . و هرگز حالتی نا ملائم تر از آن مشاهده نه نمودم که مرا بیدار ساختند .

و خواجه در ذیل این حکایت نوشته که " پس سزوار آن است که خداوند این مسند ( یعنی منصب وزارت ) اکتساب سهر مرضیه را از لوازم داند ' و اجتناب از اعمال سهیه بر خود واجب گرداند . "

یکی از فضایی زمان سلطان ملک شاه حکایت کرده است که در آن زمان که سلطان در بغداد بود، بر خاطر عاطر خواجه نظام الملک اندیشه گذاردن حج اسلام و طواف روضه مقدسه خورالانام (علیه الصلوة و السلام) استیلا یافته، به مبالغه تمام از سلطان دستوری خواست و سلطان رخصت فرموده، خدای خواجه عالی مقام احوال و انتقال آن جناب را به جانب غربی دارالسلام کشیدند. و آن موضع روزی چند، غرب خیام وزیر آصف احتشام گشت و او من نوبتی به ملازمت خواجه شتافته، چون نزدیک به آستان ولایت اشهان رسیدم، شخصی که سهمای صلحا داشت با من ملاقات نموده رقعۀ به من داد و گفت: "این امانتی است از وزیر. لطف کرده بدو رسان." و من آن کاغذ پاره را گرفته به خیمه خواجه در آمدم، و بی آن که مطالعه نمایم به دست خواجه دادم. خواجه نظر به آن رقعۀ انداخته آواز گریستن کرد. و گریه خواجه آن مقدار امتداد یافت که من از ایصال آن نوشته بهشمان شدم. و چون اشک از چشم خواجه باز ایستاد، مرا گفت: "صاحب این رقعۀ را به مجلس در آر." و من فی الحال به طلب آن شخص از خیمه بهرون آمدم. فیما هر چند او را جستیم نه یافتیم، تا بالضروره باز گشتم، و از عدم وجدان درویش خواجه را اعلام نمودم. بعد از آن نظام الملک رقعۀ را به من نمود. و در آن مرقوم بود که:

دردوش حضرت رسول (صلی الله علیه و آله

و سلام) را به خواب دیدم که فرمود: نزد

حسن رو، و با او به گوی که حج تو هم این  
جا است، به مکه چرا می روی؟ نه من  
تو گفته ام هر درگاه این ترک ملازم باش،  
و مطالب ادب حاجات را به انجاش و  
اسعاف مقرون گردان، و به فریاد در ماندگان  
امت رس؟

راوی گوید که خواجه بدین سبب فسخ عزیمت حج کرده  
به من گفت که "هرگاه صاحب این خواب را به بوی، البتة  
او را به من رساني." و من بعد از مدتی آن شخص را یافته  
گفتم "وزیر مشتاق لقای تست. اگر رنجه شوی فایت لطاف  
باشد." جواب داد که "وزیر را امانتی نزد من بود، به وی  
رسانهدم. بعد ازین مرا با او و او را با من هیچ مهمی  
نیست."

سیدالدین محمد بخاری در مولف خود آورده است که  
خواجه نظام الملک در هرات و بغداد و بصره و اصفهان و دیگر  
بلدان بقیع خیر و ابواب بر طرح انداخته به اتمام رسانده.  
و از آن جمله در بغداد مدرسه ساخت که آن را "نظامیه"  
می گفتند. و آن مدرسه شهریه در فایت یمین و برکت  
بود. چه، هیچ کس از طلبه در آن بقعه تحصیل نه نمود  
نه از فلون و علوم بهره ور نه گشت. و بسیاری از اعظام امامان  
در آن مدرسه ساکن گشته به درس و افتاد قیام فرمودند؛  
مثل حجة الاسلام غزالی، و ابو استحاق شیرازی.



ملفوظ است که چون خواجه از عمارت نظامیه فراغت یافت، کتابخانه را به شیخ ابو زکریا خطیب تبریزی سپرد. او هر شب به شرب شراب و مصاحبت احباب قیام و اقدام می نمود. دربان مدرسه نوبختی شمس ازین معلمی به عرض خواجه رسانید. و آن جناب جواب داد که "مرا به شیخ ابو زکریا اعتقاد بسیار است" و هرگز این سخن در باره او باور نه دارم. اما غفقه در خاطر عاشرش پیدا شد. و در شبی از شبها تلما به مدرسه رفته و بر پام کتابخانه شتافته از روزن مشاهده حال شیخ ابو زکریا نمود، و آن چه شنیده بود به همین الیقین ملاحظه فرمود. و فی الحال به منزل شریف باز گشته روز دیگر وقفیه را طلب داشت، و وظیفه شیخ ابو زکریا را مضاعف گردانید. و برات نوشته یکی از نواب را فرمود که "این برات ها را نزد شیخ بوده سلام من به ایشان رسان" و به گو که نظام الملک می گوید، به خدا سو گند که من در ابتدا نه می دانستم که آن جناب را ازین گونه اخراجات ضروریه واقع می شود. و الا در آن زمان که تهری و وظائف می نمودم، به این متحقر وظیفه که در وقفیه به نام شیخ قلمی شده رضا نه می دادم. و چون فرستاده خواجه این پیغام را به شیخ ابو زکریا رسانید، شیخ دانست که وزیر بر اسرار نهائی او وقوف یافته است. لاجرم خجیل و ملغعل شده دست در دامن توبه و استغفار زد، و مدت العمر پیرامین شرب خمر و سایر مذهبیات نه گشت.

در روضة المشاهیر مسطور است که در زمان خلافت الناصرالدین الله

بعضی از مردم تمام به عرض خلیفه انام رسانیدند که طلبه مدرسه نظامیه هواره مرکب از مشروحات می شوند و اکثر اوقات خود را به صحبت جوانان ساده عذار مصروف می دارند. خلیفه از جواب این سخن اعراض کرده به خاطر گذرانید که به نفس خویش طلبه نظامیه را امتحان نماید و چون در آن آوان از بهم خنجر فدائیان خلفا خود را به مردم نه می نمودند و کسی ایشان را نمی شناخت ناصر که به غایت صبیح‌الوجه بود روزی به وقت استعوا جامه‌های سفید مرصعی پوشیده تنها به آن مدرسه رفت و در صحن آن بقعه در سیر آمد. طالب علمی را صباحت خد و اعتدال قد ناصر مقبول افتاد و فی الحال از خانه بیرون دویده اظهار تعاق و تعشق کرد. خلیفه چون حقیقت طالب علم را مشاهده نمود پنداشت که آن چه در باب طلبه نظامیه به وی گفته اند راست است. لاجرم به دارالخلافه باز گشته روز دیگر حکم کرد که طلبه را از مدرسه نظامیه اخراج نمایند و جماعت استر بانان را به جای ایشان به نشاند. بعد از آن به اندک زمانی شبی ناصر حضورت و سالت مآب را به خواجه نظام الملک در آن مدرسه به خواب دید و به آداب تمام نزدیک خهراالانام (علیه الصلوٰة والسلام) رفته مراسم تکریم و سلام به تقدیم رسانید و رسول از جواب سلام اعراض نموده روی مبارک به طرف دیگر گردانید و ناصر خود را از آن جانب به نظر انور خهراالیهسر رسانید و همین صورت به وقوع انجامید و در کورت سهرم ناصر خلیفه به زبان تصرع و ایتهمال معروض داشت که "یا رسول الله! از من چه

جزیره صدور پانزده که موافق مزاج همایون نهنگاده ؟ " رسول  
صلی الله علیه و آله وسلم فرمود که " تا نظام المملک را از  
خود راضی نه سازی ، سلام ترا جواب نه می دهم و به حال تو  
نه می پردازم . " آن گاه ناصر نزد خواجه رفته از حقیقت رنجش  
خاطر او استفسار نمود . خواجه جواب داد که " من جهت  
طلب علم دیلمه مدرسه ساختم ، تا در آن جا متوطن بوده  
تحصیل نمایم ، و مثنویات آن سبب علمی درجه من شود .  
و تو به واسطه خطائی که یکی از متوطنان آن بقعه مرتکب  
شده ، رسم تعلیم و تعلم از آن مقام بر انداختی و آن را  
طویل استرانی ساختی ! ناصر با نیاز وافر بر زبان آورد که  
" من عهد کردم که آن مدرسه را به رواج و رونق اول برده در  
اوقات آن بهفرمایم ، و کتابخانه متصل به آن بقعه بنا کرده  
کتاب نفیسه بر آن مکان خجسته وقف نمایم . " آن گاه خواجه  
بر سر رضا آمده ، حضرت مصطفی ( علیه من الصلوات الطیبها و افکاهها )  
ناصر خلیفه را در آغوش کشید و نسبت به او علیت و مرحمت ظاهر  
گردانید . و چون ناصر از آن حال به حالت یقظه انکباء آمد ، همان  
شب حکم کرد که استرانیان از مدرسه نظامه بهرون  
روند ، و فراشان به صفای آن بقعه روح افزا پردازند . و مقتضای  
مهدی را ، که در خواب کرده بود ، کاربند شده روز دیگر به  
بنای کتابخانه و وقف کردن کتاب نفیسه اشتغال نمود .

زهی مراتب خوابی که به ز بیداری است !

و ایضاً در کتاب مزبور مذکور است که خواجه نظام المملک از  
غایت قنای خلوص متعهد در ایام دولت غم آخرت پیش از

اندوه دنیا داشت. بنا بر آن روزی به خاطرش رسید که در باب حسن معاش خود نسبت به رعایا و زیر دستان محضری نویسد و آن را به خطوط مشایخ و اکابر موشع سازد؛ تا آن محضر را به او در قهر نهند. و هر چند این صورت معهود نه بود، علماء دین و سالکان طریق یقین بنا بر التماس خواجه اسماعیلی خریش بر آن کافذ نوشعند. و چون آن محضر به نظر مدوس نظامیه بغداد، شیخ ابو اسحاق شهرآزی رسید، بر آن جا نوشت که "خیر الظلمة حسن. کتبه ابو اسحاق." و خواجه توقیع شیخ را بر آن هیچ دیده بسهار به گریست و گفت: "در سخن راست آن است که شیخ ابو اسحاق در قلم آورده." بزرگی بعد از شهادت نظام الملک او را در خواب دید، و از کشفیت حالش پرسید. جواب داد که "ایزد تعالی بنا بر آن کلمه مطابق واقع، که شیخ ابو اسحاق نوشته بود، بر من رحمت فرمود."

انتقال آن خواجه ستوده خصال ازین دار ملال (بر وجهی که سبقتاً مذکور شد) در ماه رمضان سنه خمس و ثمانه و اربع مائة اتفاق افتاد. و حکوم انوری در مرثیه آن جناب این رباعی در مدح نظام انتظام داد:—

حامی جهان ز جور افلاک به رفت  
بنیاد نظام عالم خاک به رفت!  
آن 'زهر زمانه' را چو تریاک به رفت  
او رفت 'وسادات' از جهان پاک به رفت!

## ابوالفضل علامی

[ ۱۵۵۱-۱۹۰۲ مسیحی ]

انشاء

(۱) خطاب حضرت شاهنشاهی به شاه عباس

تخت نشین کشور ایران

ستایش و نیایش عتبه کبریایی احدیت (جل جلاله و تقدس اسماء) به مثابه ایست که اگر جمیع نقاط عقول و جذاو فهم ، با جلوه مدرکات و غماکر علوم فراهم آید ، از عهد حرق از آن کتاب ، یا پرتوی از آن آفتاب نه تواند بر آمد ؛ اگر در دیده تحقیق جمیع ذرات ممکنات سر چشمه حمد ایزد اند ، که از زبان بی زبانی بر آمده ، تشنه لبان و تشنه زبانان بودار ، نا پیدای حمد حقیقی را تر زبان و سیراب دارند . پس هما بهتر که کمد اندیشه از کنگره جلال صمدیت ، که جان های پاک آویخته اوست ، کوتاه داشته ، در جلال نعوت گروه قدسی شه حضرات انبیا و رسل (علی نبینا و علیهم التحمده و السلام) در آمد ، اول شرایف حالات ، و ثانیاً نائل عطیات (که جمهور انام را گروه ضلالت و قزاقیت به شاه راه عنایت و هدایت آورده اند بر منابر تبیان ادا نموده ، شرح معالی احوال و مکارم اخلاق طاق مقدسه اهل بیت ، که رازداران اسرار کدیرا و پرده کشایان سر انبیا اند ، بر آن افزوده ، از ذروه عزت استعدای رحمتی تا

باید کرد. لیکن چون به دیدۀ انصاف ملاحظه می کند، مدارج این مظاهر کونی و الهی و معالی این مجتمع انفسی و آفاقی را (که مستهلک در حقیقت حق و فانی در بقای مطلق اند) ظل محاسن کبریای خداوندی و پرتو صفات علیهای ایزدی می یابد. شایسته آن است که از آن داعیه تهن دست باز داشته، نکته چند از مقاصد معارفه ارباب دانش و بهیض که به موجب حکمت عملی انتظام سلسله امکانی به آن منوط است، در دیباجة اظهار نهد: که هر آنکه درین صورت روان گرم روان مسالک دین و سهراب دلان مبالغه یقین، که روانی چداول ظهور و بطون پوش نهاد همت قدسی اساس داشته اند، به این دست آویز نیاز مستغرض سعادت خاص می گردد.

المدة لله (تعالی و تقدس) که مشاهدۀ صفوت نامۀ گرامی، که مصحوب یادگار سلطان حسین شامو مرسل شده بود، در اواسط ایام بهار و مناظر اعتدال لیل و نهار، اهتزاز بختش باطن مهر آگین شد. و باد طرب آهنگر شقایق و ریاحین در دماغ روزگار پیچیده بود که این گلدسته محبت و ولا نکبت رسان مشام یگانگی گشت؛ و آن چه در توقف تسطهر تماثل خلعت و دان رقم پذیر کلک ظهور شده بود، به غایت در موقع خود جلوه استعسان داد. فی الواقع روابط معنوی چنان اقتضا می کرد که این همه دیر نه کشد. لیکن از صادر و وارد مسموع شده باشد که چگونه مشاغل عظیم و محاربات قویم با سلاطین ممالک هندوستان و اساطین این مریوم، که مساحان چداول آسمانی چهار دانگ هفت اقلهم گفته اند، اتفاق افتاده بود. درین مدت مدید

این سواد اعظم با همه وسعت و وسعت که در میان چندین دایان خود دای و فرمان دویان سیده آری انقسام یافته بود و همواره بر سر آمد و تجزیه بوده باعث تفرقه خواطر خلق الهی می شدند به نیروی توفیقات آسمانی به تسخیر اولیاء دولت قاهره در آمد و از گریوه هندوکوه تا اقصای دریای شور از سه طرف جمع سرکشان و گودن فرازان و فرمان دویان زبردست و راجه ها و دایان بدست و افغانان کوه نشین و کوتاه یمن و بلوچان باد پیمای بادیه گزین و سائر قلعه نشینان و زمین داران شمولاً و استقلالاً در ظل اطاعت و انقیاد در آمدند و در التیام صدور و ایتلاف قلوب طبقات انام شرائف مساعی مجتهد شد و به مهامین توفیقات غیبی آن چه در پیشگاه ضمیر حق گزین می یافت بر وجه اتم ظهور داد.

و اکنون که صوبه پنجاب مستقر رایات منصوبه شده مکملون خاطر حقیقت مناظر بود که یکی از طرز دانان بساط عزت روانه شود. آردین اثنا مهمی چند سانع شد. اعظم آن ها استخلاص عموم رعایا و کافه سکنه ولایت دل پذیر کشمیر از ایادی فله مستسلطه اوپاهس بود. با وجود غایت استحکام و انسداد طرق و ارتفاع جبال و تراکم اشجار و وفور گریوه و متاع که عبور مواکب اوهام بی ارتکاب مصائب از آن جا صعب تواند بود به استثنای عروه توفیقات الهی و استمداد ارواح طیبه حضرات ائمه معصومین (سلام الله علیهم اجمعین) به آئین شریف حکم به وفور عساکر عالیه فرموده شد. چند هزار خارا تراش چابک دست منزل به منزل پیش می رفتند و در قلع احجار و قطع

اشجار ید طولی نموده، در تفتیح و توسیع کلوق و مسالک می کوشیدند. چنانچه در اندک فرصتی آن ولایت دلکشا مفتوح شد و عموم رعایا از اویغ معدلت استظلال نمودند. و چون آن عشرت آباد که ممدوح جلمهور نظارگیان حسن پسند است از عنایات مجددة الهی بوده، خود نیز در آن گل زمین رسیده سجدات شکر پروردگار به جا آوردیم. و تابه کوهستان تحت سیر کرده، از راه ولایت یگلی و دمتور، که راهی است در نهایت صعوبت، عبور نموده عرصه کابل و غزنهین متخیم عساکر اقبال شد. و تذبذبه افغانان سباع سیرت و قاطع سیرت، که در ولایت سوات و بهجور و تیراه و پنگش سنگ راه متددان توران می بودند، و تادیب بلوچان بد نهاد و دیگر صحرانشینان بهایم طبیعت، تعالب خدیعت، که خار راه مسافران ایران می شدند، نوز به طریق استطراد روی داد. و اصل در توقف بعد از سنوح واقع ناگزیر شاه علیچون مکان (انار الله برهانه) عدم انضباط احوال ایران و هرج و مرج آن دیار بود، که به قضای سبکبانی وقوع یافت.

درین ولا، که ایلچی خجسته پیرنم رسیده، معلوم شد که آن اختلال روی در کمی نهاد. هر آئینه از استماع این خبر خاطر نگران رو به اطمینان آورد، و در باطن حقیقت تاسوس می ریخت که درین وقت محض پرسودن شایان آئین مروت و فتوت نه باشد. درین هنگام چنان پوشش به ظهور می رسد که هر گونه کمک و امداد که مطلوب باشد به وقوع آید. لیکن چون مهم قلندهار درمیان بود، و مرزایان آن جا در لوازم معارفت و معاشرت آن دودسان عالی تکسل و تقاعد می نمودند،



در مواقع حوادث و مکاره ' که محل استطلاع چهار جوهر وفای است ' قطعاً آثار یک جهتی و یگانگی بظهور نیاورده اند . و نهز به مامن ارفع ما ( که موطن صاحبان ناز و نعم است ) توسل شایسته به تقدیم نه می رسانیدند ' مخطور حواشی باطن بود که اولاً قلدها را به کسان خرد به سپاریم ؛ و مرزایان ' اگر نشئه دولت روز افزودن نه داشته باشند ' و از ماجرای سواف ایام نادم گشته ' امانت و خدمت آن جانشین نقاره طبعین و طاهرین را ملتزم شوند ؛ درین صورت افواج قاهره با ایشان بوده ' هر گونه اسدائی که مرکوز خاطر آن قرةالعمین باشد ' به جا آورند . لیکن چون مرزایان از ملتسبان این خاندان قدسی بودند ' بی آن که استفسار شود ' فرستادن چهره منصوره در نظر عوام کوتاه بین مشتبه به عدم ارتباط می شد ؛ ازین اراده منصرف گشت .

درین اثنا دستم مرزا ورود سعادت نمود ' و صوبه ملتان ' که به چندین مرتبه زیاده از قلدها بود ' به او اختصاص یافت . و مظفر حسین مرزا شمول عواطف و روابط را شنیده ' والده و پسر کلان خود را این جا فرستاده ' عزیمت آمدن دارد ؛ و بعد از آمدن او عساکر قهرورسلند در قلدها بوده ' هر گونه اسداد و معاضدت به آسانی خواهد نمود . و چون در آئین سلطنت و گیشه مروت اتفاق مقدم بر اختلاف و صلح اصلاح از حوب است — علمی الخصوص نهیت حق طوینت ما که از مبادی انکشاف صبح شعور تا این زمان همواره اختلاف مذاهب و افتراق مشارب سلطور نه داشته ' و طبقات انام را عبادالله دانسته در انتظام احوال عموم خلاق کوشش نموده ایم ؛ برکات این نهیت علیها '

که مقتضای ظلمت عظمی است، موه بعد آخری شاهد و ملحوظ گشته.

درین ولا که مالک پنجاب مخیم عساکر عز و جلال گشت، مکرر عازم جازم شده بود که انتهای اولیه عالی به جانب ماوراء النهر که ملک موروثی ما است، اتفاق افتاد؛ تا هم آن بلاد در تصرف اولیای دولت در آید، و هم معاونت خاندان نبوت به طرز دل خواه سمیت ظهور یابد. درین اثنا به تواتر و توانی ابهت پناه و شوکت و ایالت دستگاه، عبداله خان والی توران، مکاتبات محبت طراز، که مذکور قرائت سابق و ممد محبت لاحق باشد، به وساطت ایلچیهان کاردان فرستاده متحرک سلسله صلح و صلاح و مؤسس مبانی وداد و وفای گشت. چون در جنگ با کسی که در صلح زند در ناموس اکبر شریعت غرا و قسطاس اعظم عقل بهیضا ناپسندیده و تا سلجقه است، خاطر ازین اندیشه باز آورده شد.

و غریبتر آن که هنوز از واردان آن صوب اختیار نداشتند، اختلال ایران و ایرانیان که موجب اطمینان تمام گردد، شلوه نه می شود؛ و قرارداد خاطر دولت اساس آن صفت نژاد انکشاف صریح نه می باید. مامول آن که خاطر مهر گزین ما را متوجه هر گونه مطلب و مقصد خود دانسته و طریق و آئین مراسلات را مساوک داشته حقائق یومیه را ابلاغ نمایند. او امروز که ایران زمین از دانیان کاردیده و عاقبت بهی

بسیار کم شده است ، آن نقاوة اصلاح کرام را در انتظام ملک و انتظام احوال جمهور انام جهد ینفع باید نمود ؛ و در هر کاری موانع حزم و مال اندیشی به کار باید برد ؛ و به تسویلات ارباب بغض و اکاذیب سخن آرایان مفسد خاطر خود را مشوش نه ساخت ؛ و بردباری و اغماض نظر از زلات اقدام ملازمان موروثی و بزدگان جدیدی شیمة کریمه خود نموده ، ارباب اخلاص را پهنش باید آورد ، و اصحاب نفاق را به نور مهربانی زنگ زدای ظلمت شد ؛ و در قتل آدمی و هدم بنیان ربانی احتیاط تمام به تقدیم رسانند ، که بسیار دوستان جانی به حيلة سازی دشمنان خود کام از بساط قرب دور شده خونابه اجل نوشیده اند ، و بسا دشمنان دوست نما لباس عقیدت پوشیده در تقویب اساس دولت کوشیده اند . در مراقبه ضمائر این مردم توجه موقوف مجذول باید داشت ، و دولت مستعار این نشاء فانیه را به برهمنیات الهی معاضد و معاون گردانید ؛ و طبقات خلایق را ، که بدائع و ذرائع و خزائن ایزدی اند ، به نظر اشتیاق منظور داشته ، در تالیف قلوب کوشش فرمود ؛ و رحمت عامه الهی را شامل حال جمیع ملل و نحل دانسته ، به سعی هر چه تمام تر خود را به گلشن همیشه بهار صلح کل در آورده ، همواره نصب العین مطالعه دولت افزائی خود باید داشت ، که ایزد توانا بر اخلاق مختلف المشارب متلون الاحوال در فیض گشوده پرورشی می نماید . پس بر ذممت همت والی سلاطین ، که ظلال ربوبیت اند ، لازم است که این طرز را از دست نه دهند ؛ که دادار جهان آفرین این گوره عالی را برای انتظام نشاء

ظاهری و پاسیانی جمهور عالم آورده است ؛ که نگاه بانی  
 عرض و ناموس طبقات انام نمایند . آدمی زاده در کار دنیا ،  
 که گزوان و ناپائداد است ، دیده و دانسته خطا نم‌گزیند ؛  
 در کار دین و مذهب ، که باقی و مستدام است ، چگونه  
 نساھل نماید ؟ پس حال هر طبقه از دو شق بیرون نیست .  
 با حق به جانب اوست ؛ در آن صورت خود مسترشدان  
 نصابند را جز به تبعیت گزیر نه تواند بود . و اگر در  
 اختیار روش خاص سهوی و خطائی رفته است ، و هتجار  
 پیمائی نادانی است ، محصل ترحم و شفقت است ، نه جای  
 مودش و سرزنش . و در فراخی حوصله در اهتمام باید  
 د ، که به موائین آن وسعت صورت و معنی و فسحت عمر  
 دولت پرده کشاست . و از نتایج این شیمه دولت افزا  
 ن است که در هنگام کم فرصتی و استیلا قوت غضبی دوستان  
 . اشتیاق دشمنان پای مال نه شوند ، و دشمنان دوست نما  
 روی مکر و فریب نه ماند . و در پاس قول خود هر  
 ساد سعی باید نشست ، که ستون پنهان فرمان‌روائی است ؛  
 تکمیل و برپایی را مصاحب‌دانی خود گردانند ، که اساس دولت  
 ندارد در ضمن این منظوی است .

بر ضمیر دل‌هزیر متفکری نه ماند که اراده چنان بود .  
 یکی از مختصان حریم عزت را مصحوب یادگار سلطان  
 ستاده شود ، تا اوضاع ایران از قرار واقع دیده به عرض مقدس  
 اند . درین اثنا در ولایت کشمیر جمعی از شوره بختان  
 ی و طغیان ورزیدند ، و ما جریده ، با محدودی چند از

ملتزمان و کتب سعادت اعتصام ، در شکارگاه بودیم که این خبر  
رسید . به اشاره ملهم اقبال خود به طریق یلغار به آن ناحیه  
وران شدیم . هنوز رایات منصور به کشته در نیامده بود  
که بهادران نصرت منهن ، که به حسب ضرورت همراه این  
فرقه طایفه گردیده بودند ، قابو یافته سر آن سرمایه فساد  
را به درگاه والا آوردند . چون این ممالک به مهمان هرکات  
قدوم عالی <sup>نصرت</sup> امن و امان گشت ، معاونت فرموده به  
دارالملک لاهور نزول اجلال شد . درین هنگام حاکم سیوهستان و تهته  
نواحی سنده ، ( که سر راه ایران است ) با لشکر نصرت درین از  
بخت برگشتهگی در پیکار بود ، و راه عراق مسدود ، فرستادن  
ایلیچی در توقف افتاد . اکنون که خاطر اقدس از همه امور  
فراخ یافت ، و سیوهستان و تهته در ملک ممالک محروسه در آمد ،  
و مرزا جانی بهگ حاکم آن جا به آستان بوسی استسعاد  
یافت ؛ چون نقوش ندامت گذشته و حروف عقیدت اذله  
از لوح پیشانی او ظاهر بود ، آن ملک به جنگ گرفته را  
باز به او مرحمت فرمودیم ، و راه عراق و خراسان نزدیک تر و ایمن تر از  
سابق پدید آمد . مشار اله در رخصت فرمودیم ، و سالل الکرام مخلص  
معتمد ضهادالملک را فرستادیم ، و چندی از مقدمات محبت اساس  
و کلمات خهریت اقتباس به زبان اوتوئیس یافت ، که در وحدت سرای  
خلوت ابلاغ نماید ؛ و نهز حقیت احوال ایران را از قدار  
واقع فهمیده معروض دارد .  
برخی از سوغات این دیار به تحویل خواجه ابوناصر فرستاده  
شد که به تفصیل همه کده به گذراند .

مرجو آن که این دولت‌خانه را خانه خود دانسته بر خلاف ایام گذشته سلوک نمایند؛ و ارسال رسل و رسائل را که ملاقات روحانی و مجالست معلوم است، همواره از شمایل یک جهتی و یگانگی شمارند.

حق سبحانه و تعالی آن نقاوة خاندان اصطلا و ارتضا، و خلاصه دودمان اجتناب و اعتلا را از مکاره و مکائد آخرالزمان محفوظ و مصئون داشته به تائیدات غیب‌الغیب مرید و مشید دارد!

(۲) ملشور حضرت شاهنشاهی به حکیم همام

در واقعه جالیهوس الزمان حکیم ابوالفتح گیلانی، برادر او.

حکمت‌مآب، فطانت‌ایاب، حق‌شناس، حقیقت‌اساس، واقف، موافق، معارف و معانی، سالک، مسالک، دور‌بینی و کردانی، پرده‌کشایی، شواض حکمت الهی، نکته‌دان، رموز، سنیدی و سیاهی، انوس، مجلس خاص، مجلس نهان، خانه اخلاص، نقاوة افاضل، انام، سئله اکبر کرام، جالیهوس الزمان، حکیم همام، به جلالت توجهات ظل الهی، و شرائف تفقیدات شاهنشاهی مستظهر و مستبشر بوده به داند.

درین ولا، که نهفت رایات آسمان سای و جولان مواکب زمین پیمایی به سهر و شکار گل گشت ولایت دل‌پذیر کشمیر، که از عطایات مجددة حضرت صمدیت است، به این نیازمند درگاه کدیرپام شده بود، به عزیمت آن که در آن گنبدان همیشه بهار، که کارنامه قدرت پروردگار است، نفسی چندی به حضور

باطن برآورد؛ صیقلی چند جبین نیاز به سجود معبود حقیقی در آن سر زمین به گذارد. والامنه لله، که در زمان خوبی های آن ولایت که از گل های رنگارنگ و میوه های گوناگون مملو و مشحون بود، پادشاه زاده های کام گار، برخوردار، خلاصه عساکر نصرت شعار از راه شواخیچ بهال، که طیور با وجود بال و پر به مشکل از آن جا عبور تواند کرد، توجه اشرف تصدیق یافت. حکم فرمودیم که چندین هزار سنگ تراشان کوه کن، و خارا شگافان فرهاد فن، به یک دو منزل پیش پیش می رفتند؛ و در تلگ نای کوه و کمر راه ها پهناء می ساختند و قریب یک هزار فیل کوه تمثیل به فراخ بال و وسعت حال می گذشت. و دیگر خیل و حشم، و سرداقان و خیم، از دارالخلافه لاهور تا قریب نهالاب جا به جا و شهر به شهر گذاشته بودیم. چون خاطر اشرف از التذاد روحانی و جسمانی، و سیر و سلوک عشرت و کامرانی حظ وافر بر داشت، عنان یک دان عزیمت به راه پیکلی و دمتور منعطف شد که سایه فلک پایه خود را بر مشارق ساکنان دیار کابل اندازیم، و روزی چند به سیر و شکار آن حدود پردازیم.

از آن جا که پادشاه عیش این خم خانه را به خونابه قم آمیخته اند، و بنای بقای تبار خانه بنیاده انسانی را به آب و گل فنا انگیزخته، در چنین وقتی به ناگاه غریب واقعه جان کاه روی نمود، که همه عیش را منغص ساخت و عشرت ها تلخ گردانید. شرحش آن که مواكب عالی در حوالی دمتور تا

بابا حسن ابدال رسیده بود که به تاریخ روز مصادف هفتم شهریور ماه آلهی سله سی و چهار، موافق شب پیلچ شنبه نوزدهم شوال سله نه صد و نود و هفت، به حسب سر نوشت ازل، حکیم نامی و مخلص گرامی، قدوة مکرمان اسرار، زبده هم نفسان حقیقت گذار، دقایقه شناس حقائق معانی، حقیقه پیرای بهارستان نکته دانی، نمک ریز مجلس انس، ساقی بزم گاه قدس، طالب دوام آگاهی، مکتو رشای پادشاهی، بیدار دل شبستان ضماثر، هشیار مغز انجمن سرائر، مستشار دولت ابد مقرون، مومن سلطنت روز افزون، مقرب انحضرت السلطانی، حکیم ابو الفتح گهلانی، ارین سرای فانی و تلک نای ظلمانی به مرض اسهال ارتحال نمود، حسرت فراوان از فراق صوری خود در دل اقدس گذاشت. هر چلد هیکل عنصری و قالب خاکی او از نظر غایب شده؛ اما شمایل روحانی و لطائف ذاتی به خجسته ترین صورتی پیش دید خاطر حاضر است. باریک بینان عالم تقدیس مردن نشأ فانی را زادن عالم باقی گفته اند؛ و الحق حقیقت نامی جوهر نفس الامر شده اند. و پیداست که روح پاک را از گذاشتن ظلمت خانه خاک چه تفاوت، و در وافع بغور از تغور منزلتی و تبدیل مکانی نیست. و نظر به عالم اسباب هم غایت اهد حقیقت شناسان و نهایت آرزوی و فاکیشان همین است، که در قدم قله دین و دنیای خود جان سپاری کنند. آن بر وجه اتم وقوع یافتم، که به حضور اقدس ما وصفت نمود و سپارش آن حکمت مآب کرد.



و تا نفس وایستدین هشیار بوده ، حیات مستعار را به آگاه دلی  
و خبر داری دو قدم ما سپرد .

باید که آن هوش مند سعادت مند از استماع این واقعه  
جزع و فزع ، که از عادات عوام الناس و ذاب دل بستگان عالم  
صورت و لباس است ، نه نماید ؛ و نظر مستقیم را بلند داشته  
و قوع آن را از تقدیرات خداوندی پنداشته و رضا به قضا در  
دهد ، که همه را همی شماره در پیش است ، و تحقیق  
پیرکاری وابسته به هکام خویش . و ما غم آن غمرازان پناه را  
بهش ازو خورده ایم . اکنون استدعای طول حیات ما از  
حضرت واهب العطا یا بر همه چیز تقدیم نماید ؛ و از اعظم  
مناعب و شدائد مصائب ، آن که پدش ازین قصه پر قصه  
به پانزده روز روز دین ، بیست و چهارم مرداد ماه آلهی ،  
مطابق سه شنبه سوم شوال افادت و اقباضت پناه ، عارف و  
حقائق دستگاه ، علامه الزمانی ، فهامة الدورانی ، تذکره اعظم  
حکماء مشائیین ، و تبصرة اکابر قدساء متبحرین ، مجموعه  
جامعه شرائف انسانی ، فهرست جرائد جلال ملکت انسانی ،  
مرور بدائع ذو فلونی ، مظهر کمالات افلاطونی ، کشف معانی  
علوم ، نقاد جواهر متعسر و مشهور ، عهد الدولة امیر فتح الله  
شیوازی به همان مرض ازین ظلمت کدغه قدا رحلت نمود .  
و این تعسر و تاسف همچنان تازه بود که واقعه حکیم مغفور  
پدش آمد ، چنانچه آن حادثه فراموش شد . اما ، چون  
همیش پدش دید خاطر قدسی مناظر مشیت ازلی و مظاهر

ارادت لم یزلی ست، در مقام ارتضا و اصطبار آمد. آن حکمت مآب، که در جمیع امور تابع رهسای ما است، درین واقعه هم کمال تبعیت اقدس نماید؛ و خاطر اشرف را متوجه انتظام احوال خود داند، که درین نزدیکی عرصه کابل محکم سرادقات جاه و جلال خواهد شد. چون به شرف استلام عتبه عرش مقام مشرف گردد به انواع تملیقات شاهنشاهی و تفقدات پادشاهی امتیاز خواهد یافت.

بهیست و هشتم شوال سنه نه صد و نود و هفت، کلار سنه ساگر، نزدیک اتک بنارس، نکارش یافت.

## \* اکبر نامه

وصول مرکب مقدس شاهنشاهی

به دولت و اقبال به دارالخلافه

روز دیبا دین، بخت و سوم خرداد ماه الهی موافق  
چهار شنبه دوم صفر دارالخلافه فتح پور مستقر رأیات اقبال  
شد؛ و طبقات انام و طوائف جهان از بزرگان روزگار و سایر  
مردم مرتبه به مرتبه به دولت کورنش سر بلندی یافتند کامیاب  
مطمن شاهنشاهی گشتند. و پدر بزرگوار این حیدران انجمن  
هستی، شیخ مبارک، که در دانائی و ریاضت نفس در عزت  
و انزوا یکسر می برد، از روی فرط شوق به رسم تهنیت آمده  
برکات استقبال در یافت، و به موقف عرض رسانید که "اگر چه  
مهم خلایق مراسم تهنیت آن خدیو جهان به تقدیم می رسانند،  
لیکن آن چه از عالم شیب بر خاطر اخلاص گزین می ریزد  
آن است که آن خداوند عالم مبارک پادشاه با معتقدان اخلاص  
نهاد فرمایند که ایزد جهان بخش از فرزندی نیک اندیشی  
و نیک کرداری ها چنان عطیه کبری و سعادت عظمی کرامت  
فرموده، که عبارت از آن ذات مقدس است، که از فرائع حوصلگی

\* سال هجری دهم، الهی، از جلوس مقدس شاهنشاهی.

و فیک سر انجامی نشأ ظاهر "پیشوای ملک معنی گردانیده"،  
چنین فتوحات هالی را چهره کشاست. "آن قدر دان والا  
گوهران را ازین طرز بدیع تهلیت به نهایت وقت خوش شد،  
و آن پهر عزلت گزین به احترام رخصت فرمودند. و بارها  
این نکته گرمی را به یاد آورده بر زبان مقدس گزاردند.

وهم درین ایام مشورت بخش امراء عظام از اطراف مملکت  
دوی توجه به درگاه مقدس آورده به مراد خویش رسیدند.  
از آن جمله حسین قلی حاکم لاهور، با اکثری از امرای آن  
ناحیه، به سجده آستان آسمان پایه نور افزای ناصیه بخش مندی  
گشت. و مسعود حسین میرزا و تمام اسیران را، که در جنگ  
به دست در آمده، در پوست هالی گاو، که شاخ ها را از آن  
جدان ساخته بودند، در آورده به هیئت غریب در بازگاه  
حضور آورد. خدیو رحم دل بر حال تباه آن ها بخشوده در  
ساعت حکم مقدس فرمود که آن طبقه را از آن لباس بر  
آوردند، و از دوی تربیت و مهربانی هر یکی را به جای  
سپردند، تا حقیقت جوهر هر یکی به تازگی لعل ظهور  
بخشد.

وهم درین ولا کثور سان سلک و دیگر امرا از راه ایدر  
مده به سرف آستان بوسی سر بلند گشتند.

و مجمعی از حال این فوج نصرت قرین آن است که  
چون به حدود تونگرپور رسیدند، زمین دار آن جا از بد وائی

به نخوت پیش آمده آمدند پیکار شد . و دلداران لشکر  
 اقبال سزای آن سرکش نموده جمعی کثیر را از هم گزرانیدند ،  
 و ولایت او تاراج کردند . و از اعیان این فوج نصرت قرین  
 در دیشک رخت هستی بریست . و از آن جا به مقتضای  
 فرمان مطیع نواز عاصی سوز پادشاهی به حدود اودی دور ،  
 که موطن رانا ست ، رسیدند . رانا لوازم استقبال به تقدیم  
 رسانیده خلعت پادشاهی را به آداب عبودیت پوشید ،  
 و مان سنگه را به خانه خود به مهمانی برد ، و از بد گوهری  
 در مقام غدر در آمد . خیرخواهان او را نه گذاشتند و در  
 روان شدن درگاه معالی وعده ها درمیان آورده عذرها انگیخت  
 و مان سنگه را رخصت نمود . او نیز مدارائی درمیان  
 آورده گذشت .

و هم درین ولا حسین قلی خان را به خطاب مستطاب  
 هان جهانی سر بلند عزت گردانیدند . و هر یکی از امرای  
 نیکوخدمت را به جلال عوطف اختصاص بخشیدند . و  
 اورنگ نشین اقبال بر مسند قدرتانی نشسته نعمت را به  
 شکر افزون گردانید ، و سلطنت را به معدلت آراست ، و عدالت را  
 به بخشش و بخشایش رونق بخشید .

و از سوانح دولت افزا که ، درین ولا ظاهر شد ، توجه  
 جهان کشای شاهنشاهی به تسخیر ماک بهار و بگ بود ،  
 که از استیلائی افغانان تبعکار رعایای آن مرزبوم آزاد  
 داشتند . خان عالم و اشرف خان ، و معین الدین احمد خان

و قاسم علی خان ، و مرزا علی و طایفه امراء سعادت اندوز را به دیار شرقیه رخصت ارزانی فرمودند ، و منشور سعادت به اسم معلم خان خان خاتون شرف صدور یافت که ” چون رایات عالی به تصفیه و تزکیه ولایت گجرات اشتغال داشت ، آن نیکو خدمت مزاج زمانه دریافته راه مصلحت و مدارا سپرد . اکنون که به دولت و اقبال پای تخت به فروغ معدلت ما روشنی افزای پیش طاق عالم است ، لائق آن که به مجرد رسیدن مثال نصرت عدوان متوجه تسخیر آن بلاد و تلبیه ارباب ضلال و فساد گردد . “ و اگرچه همان امراء اخلاص اندیشه ، که در آن حدود جاگیر دارند ، به عنایت روز افزون اهزندی بسند بودند ؛ لیکن هر چند افزونی پیش تر ، کار آسان تر . بنا بر آن بسیاری از امراء تعیین شدند ، و از کمال دوربینی و اجتهاد توثر مل را پیش معلم خان فرستاد ، به الهام اقبال ، که بسیاری از قوانین ماکگه دی ، که به زمان او حواله شده بود ، خاطرنشان سازد ؛ و کار طلبی و اتفاق امراء را نیز در یافته حقیقت حال به عرض مقدس رساند که اگر هست جهان کشائی در آن مردم باشد ، امید که عن قریب آن ملک در حیطه تصرف اولیای دولت آید ؛ و اگر نه نهضت مومکب مقدس از لوازم آئین کشور کشائی خواهد بود . راجا به سرعت شتافته معاودت نمود ، حقیقت فراوانی لشکر و آئین یکجهتی ، و صدق عزائم و علوی هم ملازمان عتبه اقبال به موقوف عرض مقدس رسانید ، موجب اطمینان باطن اقدس گشت .

\* اساس نو نهادن به علو همگی و جمع

بودن موبدان هر فرقه در هفته یک روز

و کاهن فرودن در هر باب .

اورنگ نشین فرهنگ پژوه از وفور حق جوئی و فرط  
معدلت دوستی نشمین عالی برای انجمن آگاهی اساس نهاد .  
همگی اندیشه والا آن که چنانچه درین دولت ابدی اعتصام  
از ژرف نگاهی و انصاف طرازی گوهر کاردانان ملک صورت  
تابش ظهور داده بهانه ورزی و سفارش گزینی را بازار گرمی  
نه مانده . هم چنان خداوندان علم و عمل و مسئولان نظر  
و طالع را عیار گرفته آید ؛ و حقیقت ادیان و ملل ، و  
تشخیص مذاهب و مشارب لمع ظهور بخشد ؛ و  
دلایل و براهین هر یک برقرار تلقیح شتابد ؛ و زر سره و کالی  
ناسره از آمیزش غلط انداز جدا گردن . و درین ولا که مرکز  
خلافت از فروغ مقدم شاهنشاهی پرتو اقبال پذیرفت ، آئین پیشین  
را سر آغاز شد و صفوة کده شناسائی . شبهای جمعه از نورستان  
باطن قدسی پرتو یافت . بهستم ماه مهر الهی در آن عبادت  
جایی خلوت تجرد را در بزم تعاق چراغ افروختند ، و نقد  
دانش اندوزان مدرسه و خانقاه و به عمارت بودند . صوفی ،  
حکم ، متکلم ، فقیه ، سنی ، شیعه ، یزیدی ، چتی ،  
سهروردی ، چاربک ، نصاری ، یهود ، صابئی ، زردشتی و سایر

---

\* سال یست و سوم الهی از جلوس اقدس شاهنشاهی .

گوناگون مردم از دید آرامش محفل همایون و نشستن گیهان خدیو  
 بر فراز مذهب و آراسته شدن نزهتگاه بی‌غرضی نشاط فارغ  
 بالی نمودند؛ و بی‌بیم پرخاش کلمان جنگ‌جو، گلچیده  
 کشای راز گشتند. انصاف طرازان حقیقت‌بین و هر گروه از دعوت  
 و خودپرستی بر آمده کار از سر گرفتند، و به دست  
 آویز زرف نگاهی و تامل‌گزین بر مسند بزرگی نشاط جاوید  
 اندوختند. از رفور دیده‌دوری و فرط حق‌جوئی گیهان خدیو  
 انجمن‌های والا انتظام شایسته یافت، و هر زمان دل و دیده  
 را نوری تازه جلای افروز و چراغ شب زنده داری تابش دیگر  
 داد. تاریکی دوستان هکامه تقلید را شمع تحقیق افروخته  
 شد. عیار دودمان مدرسه و خانقاه گرفتند. معتقدان دروغ  
 امید را عروقه غلبی و دست مایه بی‌نهادی به چاگ افتاد.  
 صیت این طرز دین آرای دنیا بخش طالبان را از وطن تلمیح  
 کام ساخته غربت دوست گردانید. درگاه شهنشاهی موطن  
 مستعدان هفت اقام و مجمع دانیان ملل و نعل گشت.  
 خدیو حکمت پژوه از فروغ باطن قدسی انجام‌کار بر رسائی  
 و درویشی و بی‌غرضی و آهستگی خود گرفت؛ و ازین  
 خوی ستوده، که در بزرگان تجرد کم‌تر یافته شود — تا به  
 فرمان دهان عالم چه رسد — نقد گوناگون جهانیان را عیار  
 گرفته آمد. بسا مردم غبارآلود شومساری گشته گوشه گم‌نامی  
 گزینند. و طایفه خود پژوهان دلیل بلده از شسست گاه خمول بر  
 آمده بلندی گرای شدند، و عقل را پایه بر فراز نهادند. دانش  
 اندوزان را ستاره دولت درخشید. در کم تر زمانی به مهابن



خوبی شایسته بسیاری به بلاهایی نارسا گاه رسید که رخت هستی  
بر بستند ؛ و برخی نیک ذاتان خجالت زده کار از  
سر گرفتند .

\* نهضت فرمودن وایات همایون به صوب الیه آباد .

..... پلنچم آبان از دارالافتاء فتح پور نهضت شد . و  
چون پیروشی شرقی دیار به آئین آزمون گاران هندوستان  
بر فراز فیل آسمانی شکوه بر آمده سه کروه و نیم در  
نوردیدند .

دوازدهم نزدیک قریه برولی منازل دریائی به قدم شاهنشاهی  
فروغ اقبال گرفت . و چندی خاصان درگاه نیز سعادت هم راهی  
یافتند . بزرگ اردو پئی سیر خشکی . شد . افزون از سی صد  
کشتی به جهت نشست خاص و برخی کارخانه ها آراسته  
بودند .

هفدهم برابر قصه اتاوه لنگر انداختند . زین خان کوک  
را در آن جا سر منزل دل کشا و بستان سرائی بود . گرمی  
مقدم را طلب گار شد . شهر یار کام بنفش پذیرای خواهش  
شده ، بدان نزهت گاه لختی آسایش فرمود .

یست و دوم نزدیک کالپی دایر شده مطلب خان ' تبول دار  
آن سرزمین ' بر ساحل دریای چون رنگین بزمی بر آراست '

\* سال یست و هشتم الهی از جلوس مقدس شاهنشاهی .

و به قدوم شاهنشاهی بلند پایگی یافت . روز دیگر نزد اکبر پور ،  
به بلکاه راجه پوربر گزارده شد ؛ به خانه او رفته دیرین آرزوی  
او بر آوردند .

مکب مقدس داد دهان شکار کنان منزل به منزل نهضت می  
فرمود . جهانیان را نشاط کامیابی در می گرفت . غره آفر بدان  
نیایش جا رسیدند . و روز دیگر به ختجسته ساعت اساس شهر اله آباد  
نهادند . چهار قلعه سرنگ زدند ، و در هر کدام والا نشیمن ها  
باز نمودند . سرآغاز جائی ، که آن دو دریا بهم پیوسته ، در  
نخستین دوازده سرایستان و در هر کدام چندین کاخ دل کشا  
و این سرایستان خلوت گاه خاص شاهنشاهی بلند گرا شده  
منزل قرار یافت . ورود بیگمان و شاه زاده ها را نیز جا کردند .  
سهم برخی خویشان دور و خدمتکاران نزدیک را بلکاه اندیشیدند .  
چهارم گوناگون سیاه و گروه ها گروه رعیت را آرام جای آمد .  
مهندسان تیز هوش کارنامه ها پدید آوردند . در کم تر زمانی  
اولین حسن انجام بر گرفت ، و هر گروهی در خور حال  
دل کشا خانه بسر برد ، و در اندک مدتی سترگ شهری آباد شد .

✽ آراسته شدن بزم کدخدائی

ساز زاده سلیم .

به خاطر قدسی رسید که پارسا گوهری در عقد اختر برج  
شهریاری شاهزاده سلیم در آورد ، تا از نوید آن کار آگاه

✽ سال بست و نهم آلهی از جلوس مقدس شاهنشاهی .

دولت را تازه افروزشی پدید آید. درین هنگام به عرض  
 همایون رسید، راجا بهگونیت داس کچھواکه، که از عقیدت  
 ملدی به پایه والای امارت بر آمد، و با گزین نسب شریف  
 حسب را که ستوده خرهاست، فراهم آورده دختر دی دارد.  
 گوهر پارسائی به پیرایه بزرگ نژادی اوست، به سهرت و صورت  
 آراسته. آرزوی این خاندان آن که آن پاک سرشت بدان  
 مشکوی مهلو مثال پیوند جاودانی بیابد. شهریار قدردان  
 خواجه پذیرفت و گروهی را شادی آورد گردانید. و از آن  
 جا که پیشه‌میان این راز نهانی بر ملا اندازند و هتکمه آرایند،  
 اوزنگ نشین اقبال برای جشن آرای کار شناسان گزین نامزد  
 فرمود. در کم تر زمانی دولت‌خانه خاص و عام را آئین  
 بستند، و نظارگیان دشوار پسند را دل از دست رفت.  
 جشن‌های شوق افروز و مجلس‌های غم‌زدا انتظام گرفت،  
 و بخشش و بخشایش را روز بازار شد عشرت و شادمانی  
 را پایه بلند گشت. رسوم ساجی و نثار و دیگر نیک عادت‌ها  
 به روش بزرگان والاهمت، پدید آمد.

پلجم اسفندارم کشور سران ملک و بزرگان دولت ملزل را  
 به فروغ قدسی قدوم روشنی افزود، و پیوند یک جهتی به گزیده  
 آئین انجام گرفت. و همان روز آن پیکر قدسی را به شبستان  
 اقبال آورده طرب‌کده زفاف آراستند.

دین و دنیا را مبارک‌باد، کین فرخنده عقد

از برای انتظام دین و دنیا بسته اند.

در نگارستان دولت نورچشم شاه را

حاجله چون پرده های دیده رنگین بسته اند .

برادر صوري و معلوي ، شهيد ابوالفيض فيضي ، قطعه در  
سلك نظم در آورده ؛ هر مصرعه آن تاريخ سانه دولت  
افزاست :

زهی عقد در پاش سلطان سليم ،

که پرتو دهک سال اسيد را !

ز پروتن آفتاب دول ،

قرانی شده ماه و ناهید را .

اسيد که اين پهوند جسمانی فروغ افزاي اقبال گردد ، و  
فرزندان والا خرد بر خهزند .

آئين اکبري

(۱) آئين بار

طري است جهان آرا ، هر سه آبادي را فشان ، حوادث روزگار  
را پناه . و بدین آيهاري گلشن سراي سلطنت سرسبز و  
شاداب و کشتکار آمل برومند . اورنگ افروز اقبال شبا  
روزي بيش تر دو بار بر فراز پهنائي نشيند ، و گروه گرو مردم  
فروغ دیده و دل برگهزند . نخست چون نوایش سحرې بجا  
آورد ، ملتظران تعلق گاه و آرزو ملدان تجرد چا را از بهرون  
شا دروان والا کامياب ديدار گردانند ؛ و که و مه بي دور پاش  
چاوشان بدین دولت رسند . و اين را به زبان روزگار "درشن"  
خوانند (به فتح دال و سکون را و فتح شين و سکون

نون). و گاه دیگر کارها هنوز انتظام نیابد. دوم، به دولت‌خانه  
اقبال قدوم همایون سایه شکوه اندازد. بهاری گذشت بهری  
از روز شرف؛ و گاه پایان روز و شبان‌گاه صلی کامیابی در دهکد.  
و گاه فراز منظری که بدان سر کشاید، به کام روانی نشیند و  
به کشاده پیشانی و شکفته روئی بر مسند داددهی جلوه فرماید،  
و بی مهانتی خواهش‌های طبیعت و آموزه آلائش  
ناراضه‌اندی ایزدی عدالت و تفضل را عیار گرفته آید، بهیوسته  
کار پردازان خلقت گوناگون، طالب و رنگارنگ خواهش به موقف  
عزیز مقدس رسانند، و هر یک به شایسته پاسخی ده نون گردد.  
و از فروزی دادر پرستی و شناسائی مزاج روزگار، بر خلاف  
فرماروایان پیشین، هستی ذرات را آینه گل نما دانسته،  
دست از آن چه ظاهر بیدان خرد انگارند و کم تر شمرند، باز  
نه دارد؛ و آسودگی جهانهای را آسایش خویشین شمرده ملالی  
به خود راه نه دهد. سر آغاز دیدار نقاره بلند آوازه گردد.  
سپاس الهی به نوا در آید، و طبقات مردم آگهی پذیرند.  
فرزندان والا گوهر و نودهای فرخ‌نژاد و امیران بزرگ و دیگر  
مردم، که دستوری دارند، به دولت کورنن سر بلندی یابند،  
و هر یک به جای خویش ایستاده شوند. و دانش اندوزان  
عالی تبار، و پوشه و دان نادره پرداز نهایی گری نمایند. و  
دارویشان دیده ور و بتکجهان ژرف نگاه خواهش خود گذارش دهند؛ و  
پاسدنان داد نهز سوانح باز گویند. گیتی خدیو به ژرف نگهی  
گزین پاسخ‌ها فرماید، و انتظام هر کار به شایستگی سرانجام  
یابد. شمشیر بازان چابک دست، و بهلولان هر سر زمین

در انتظار فرمایش پای خدمت افشردند؛ و خلیفان مرد و زن آماده فرمایند بپذیری باشند. شعبده‌بازان شگفت آور و بازی گران نشاط افزا دستوری نمایش چوبیند و کشور خدا به نوبتی در دست و دلی آزاد و خاطری نیازمند و همتی شگرف و فطرتی والا و روی شگفته و پیشانی کشاده به گوناگون بار یافتگان فرا رسیده هفتاد و نبرد بر افروزد؛ و به قدسی نیروی آسمان پیوند فرادران فیماور به آسانی و نیکوئی انجام یابند. آشوب گاه دنیا آسایش جا گردد، سپاه و رعیت به آسودگی گرایند. دولت به بالند و سعادت افزایشد!

### ( ۲ ) آئین ره نمونی

ایزد خرد بخش جهان آرا چون خواهد گوهر مردم زاد به ظهور آید، و پایه فراخی و تلخی حوصله بر همگان پیدائی گردد، عیار دورنگی بر انگیزد و دین و دنیا بر طرازد. هر نشانه را کارگشائی جدا پدید آید، و در نگرش یک دیگر آویزش رود. ناتوان پیدائی و بی دانشی را عیار گرفته قدر دانی و مهراندوزی گران ارز گردد. ورنه کدام دین و چه دنیا! یک حسن دل آویز در چندین هزار پرده تابش می دهد. گله می پهلوار گسترده اند، و گوناگون چهره می افروزد.

در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکی است

بوالفضولان مسلم و برهمنی ساخته اند.

یک چراغ است درین خانه ، و از پر تو آن ،  
هر کجا می نگرم ، انجمنی ساخته اند .  
یکی نکرهش نفس فرا پیش نهی ، و دیگری نگاه بانی  
جهانیان پاسبانی خود اندیشد ، و هم چنان گروه گروه  
مردم به سگالشی اعتقاد آراند ، و به خواب و خیال نشاط  
بازی کنند . چون از خوی و عادت بر گزند و دریافت بالاش  
یابد ، پرده تقلید را تار و پود به گسلد ، و چهره یک رنگی  
نمودار گردد . فروغ دانائی هر خانه نیفزود ، و هر دل پذیرای  
شناخت نه باشد . [ و اگر یکی را شناسائی در رسد ، از بیم  
جان گزایان آدمی دو خموشی بر گزیند . و اگر پردلی فراز  
گفت آرد ، سماعت سگالان ساده لوح نام دیوانگی برو نهاده  
از پایه اعتبار بر اندازند ؛ و بد گوهران نافرجام کفر و الحاد  
پنداشته به نیستی زار آکنند . هر گاه از بخت مندی مردم  
زاد هنگام شمول حق پرستی رسد ، گیتی خداوند را بدین  
والا پایه بر آرند ، و پیشوای جهان معنی نیز بدو باز گردد .  
بی میانجی امکان پر تو الهی فرا گهرد ، و نقش دوی از پیش گاه  
خاطر برخیزد . لختی وحدت را در جلوه زار کثرت  
بیند ، و زمانی بر خلاف آن عشرت اندوزد : چندان که بر اورنگ  
تمکین بر آید ، و به یک سان نسبتی از عم و شادی بیرون آید .  
چنان چه حال کشور خدای زمان ما ازین باز گوید ، و شگرف  
نامه برخی از آن بر خواند .  
سواد خوانان ناصیه روزگار از سر آغاز این والا گوهر شناسا می  
شدند ، و با رازداران زمزمه شادمانی داشتند . و شهریار

دوره‌های روزگاری به آن‌ها بینندگان پرده آراستی، و خود را آشنای  
 این کار نه ساختی. لیکن هر آن‌چه خدا خواهد، کرا نیدرو  
 که از آن پر کناره شود. نخستین حال آن‌چه عادت‌های  
 روزگار ازو به شگفت زار در شوند، ناخواسته بر تراویدی؛  
 چندان که بی خواهش دل افزایش گرفت و بر فراز پیدائی بر آمد.  
 ناگزیر "ده نمونی" را رضامندی ایزدی بر شمرده در هدایت  
 بر کشود، و تشنه دلان تفسیده دشت جویائی را سهراب  
 گردانید. از نهروی آگهی گاه در باز داشتی از مراد، و  
 زمانی در کایابی، رذمائی شهرستان سعادت شد. بیهوش‌تری  
 اخلاص پیشگان ده پزوه را به فروغ بهمن و قدسی انناس  
 آن چاره شود که دیگر روحانی پزشکان به چله‌ها نه توانند  
 و گوناگون ارباب تجرد، سناسی و جوگی و سیدوه و قلندر و حکیم  
 و صوفی، و گروه‌ها گروه ملوک تعلق سپاهی و یارگان و پیشه‌ور  
 و کشاورز را روز به روز چشم آگهی کشوده گرد، و گهر بینائی  
 فروغ افزایش. ترک و تاجیک، خرق و بزرگ، آشنا و بیگانه  
 از دور و نزدیک نذر گه‌ها را گره‌کشی بستگی‌ها انگارند،  
 و هو هنگام کامروائی به حضور همایون آورده نیایش گری نمایند.  
 و بسا مردم از دوری راه و هجرم قدسی استن شایانانه نثار کرده  
 به سپاس گذاری نشینند. و چون به انتظام ولایت و تسخیر  
 و نشاط شکار نهفت والا شود، کم دمی و قصیده و شهری باشد که  
 گروه گروه مرد و زن نیار بر دست و نیایش بر زبان روی نه‌اورند،  
 و چنین اخلاص سوده کارسازی نذر بر نه گویند، و داستان‌هایی  
 دست گهری بر نه خوانند. فراوان مردم سعادت جاوید و اندیشه



آباد و کردار گزیده و تئویمندی صورت و نور افزونی چشم و دیدار  
فرزند ، و پیوستن دوستان ، و درازی زندگانی و افزونی خراشته ،  
و بسیاری جاه و دیگر آرزوها از آن چشمه سار ایزدی خواهش  
نمایند . و آن شناسایی حقیقت هر یکی را شایسته پاسخی  
بر گوید ، و سراسیمگی درون چاره گزیند . روزی بسر نیاید که  
چندین کس آب در کاسه کرده به پیشگاه حضور نیارند ، و  
نفس دمیذگی را جویا نه شوند . خوانای حروف آسمانی  
سرنوشت لوحه تقدیر برخواند ، و نوید امهت شلوده آب را به  
دست نیازمندی بر گیرد ، و در پرتو آفتاب جهان قاب داشته  
ملتمس را فروغ قبول بخشد . بسا رنجور گسسته امید ، که پزشکان  
مسحکها نفس گرد مداوا نه گشتی ، بدین الهی طلسم تن درستی  
یافتند . و شگفت تر آن که یکی از ساده لوحان تجرد زبان  
بریده خود را بر آستان والا افکند ، که اگر در من سعادت دست  
نهاد ایزدی ست ، به میامن صدق نیت درست گردد . روزی  
به سر نیاید که کام روای آرزو گشت .

هر که لختی از ایزدشناسی و دادار پرستی گه جان خدیو  
شناسد شگرف عادت را وزنی نه نهد . بل هر که مهرافروزی  
و عدالت دوستی را قدری دریابد از دیدار این به شگفت نهفتند .  
شهریار فراخ حوصله جمال جهان آرای خویش را کم تر بیند ،  
و هر که خواهش ارادت آورد در پذیرفتن بس درنگ رود .  
وبارها بر زبان گوهر بار به گذرد " ما را چه گونه رسد پیش از رسیدگی  
دم اده نمائی زدن " . و چون نشان راستی از پیشانی یکی  
پسی پدید باشد و پیش جویائی روزافزون پذیرش یابد ، روز

یکشنبه در فروغ آفتاب عالم تاب به کام دل رسد . و با این  
 تانگ گهری ها و دشواری های هزاران هزار آدم از هر طایفه  
 طایفان مقیدت بر درش گرفته ، سلسله ارادت را کمند هر سعادت  
 می شمرند . در زمان این ابدی سعادت - جویای آگهی دستار  
 بر کف سر به قدسی پایی بر نهی ، و به زبان چنان سراپد که  
 " به یاروری بخت بیدار و رهنمونی ستاره خود آرائی و خویشتن  
 گزینی " که به نگاه - گوناگون گزند بود از سر افکنده روئی دل به  
 نیایش گری آوردم ، و در پرتوهای جان داری جاوید زندگی  
 سر نهادم . " آن بزرگ ایزدی تائید دست نوازش برکشاده افتاده  
 را بر گهر و سربند او را به جا گذارد ؛ و به زبان بی زبانی چنان زبان دل  
 فرماید : " والا هست به دست گهری برخاست و از نیستی  
 هست نما به هستی حقیقی گرائید . " و شصت خاصه ، که برو  
 اسم اعظم و طلسم اقدس " الله اکبر " نقش کرده اند ، بدو  
 سپارند ؛ و این معنی تلقین یابد :

هرزم بر حق  
 شصت پاک و نظر پاک خطائی نه کند !

بندگان حقیقت پژوه از دید شگرف حالی گیتی خداوند  
 به بایست و وقت رهنمون گردند ، و به گوناگون اندرهای هوش  
 افزا از زبان خاموشی پذیرا آیند ؛ و از آبش خور آلهی فیض  
 سهراب دل گردند . چشم بپاش و کارکرد را روشنائی دیگر  
 بر افروزد . و بزخی را به انداره برداشت به دل آویز گفتار گران  
 بار دانش گردانند . و داستان آگهی پذیرفته مردم و پزشکی  
 سترگ بیماری ها و مداوای سخت رهنموی ها به طفیلی گزارش

طیلسن زلال حق  
 طیلسن لایزال حق  
 طایفه ای که در این عالم است

در نه گنجید . اگر زمانه فرصت دهد و زندگی را شماری  
 دیگر بود ، جداگانه دفتری از نزهت کدۀ درون به بارگاه . ظهور  
 آورد .

## نورالدین ظهوری ترشیزی

[ وفات ۱۹۱۷ مسیحی ]

نثر اول از سه نثر

سرود سرایان عشرت‌کده قال ، که به نورس سراپستان حال  
کار کام و زبان ساخته ، به شهد ثنای صانعی عذب‌البیان اند ،  
که چاشنی نغمه‌های شکرین در رگ و پی‌نی دوانیده ؛ و خوش  
نفسان چمن نشاط ، که به بسط بساط انبساط پرداخته ، به زلال حمد  
خالقی دطب اللسان اند ، که گل ترانه‌های تر از شاخسار صوت  
و صدا دمانیده . محصل شرق حجازیانش به صدای تال هندیان  
زنگنه بند ؛ و زخم جگر عراقیان به نمک قار طلحور ترکان در  
شکریختند . جلال اوراق درختان به هوای او ترانه‌ریز ، و بلبلان  
ملقار پلچلان به نوای او نغمه خهز !

دریمی بستان سرا افگنده غنغل :

سختن گردید گلین ، نغمه بلبل .

زبان را مطرب بزم دهن کرد ،

نفس را دم‌کش ساز سختن کرد .

به ضبط نغمه اسرار پرداخت :

ز صدوق تن خلق او غلن ساخت .

رهاب از مغز راز آمد به گفتن .

شدش خشک از غم او پوست بر تن .

گل دانهش کسی را رسته ار شاخ

که چون نی استخوانش گشته سوراخ

چو نی آن کس نفس در سوز افکند

که از کانش سوراخی خود آکند

چو از دردش شود پشت دوتا چنگ

دود دل تارهای ناله در چنگ

پر و خالی پر اند از نغمه درست :

به یون دلف را که چون بر می کلد پوست

دروغ با ساز و برگ بر نوازنده امتنان

هدایتش پر صدا است ؛ و صلوة پر شعبه و آواره بر آل و

اصحابش

است !

سلطان رسل

قانون بتا طفیل او نغمه در است

در چار حد از شعبگی او زده دم

هر کس ز دوازده مقامش خبر است

اما بعد : مؤده شاییدن را به گفتن سخن شهنشاه سفور

نکته پرور ، نغمه پرداز ، ترانه ساز ، عرش طارم ، فداک خیم

کودان هم ، مرید خیم ، خورشید علم ، برجیس شیم ، ناهید نعم

عطارد رقم ، قمر خیم ، خلیل نوال ، یوسف جمال ، داود الحان

سلیمان مکان ، عدل انزای ظلم کاه ، ابراهیم عادل شاه ، خلد الله ملکه

و سلطانه و افاض ملی النالین بره و احسانه !

جهان‌دار و جهان‌گیر و جهان بخش ؛  
 فلک قدر و فلک تخت و فلک رخس .  
 کف همت دم شمشیر جرأت ؛  
 دماغ هوشمندی مغز فطرت .  
 خلیل کعبه دل زو مباحی ؛  
 برو صادق ندانم قبله گاهی .  
 چلین تارک پیکر افسر که دارد ؟  
 شه‌نشاهی جز او دیگر که دارد ؟  
 اگر بزم است ، عیشستان ز جامش ؛  
 وگر رزم است ، رنگین از حسامش .  
 زعدایش گوی ، عدل دیگران چیست ؟  
 به او نازد لقب ، نوشیروان کیست ؟  
 تفاوت کفر و دین آمد به معنی  
 میان عدل او تا عدل کسری .  
 ز بیداریش خواب ، ایمن ز نالش ؛  
 به چشم پاسبانش کرد پالش .  
 ز تیغش پیکر خصمان دو پیکر ؛  
 ز گرزها فرق‌ها را سیله معفر ؛  
 سمدش را سیله از خال محبوب .  
 کمدش را نخ از رگ‌های محبوب .  
 سه نو حلقه در گوش رکابش .  
 یکی از نیزه‌داران آفتابش .

سنانش چون علم سازد سرا نگشت ،  
 شود تسبیح ساز از مهره پشت .  
 بر انگیزد به هر جانب که لشکر  
 به گهر گرد روی راه مصر .  
 به کین چرخ اگر رخ بر فروزد ،  
 نگه در چشم مهر و مه به سوزد .  
 ز جودش قطره در لجه گنجید ؛  
 ز خلدش نفکته در غلچه پیچید .  
 ستم هائی که نشلیده شایک است .  
 فراست را تو گوئی آفریده ست !  
 خبر از راز پنهانیش دادند ؛  
 سواد خط پیشانیش دادند .  
 دمایش گر نه گردد با اثر رام ،  
 اثر از دم دم چون وحشی از دام .  
 به جان ها تخم مهری گشت ازان دست ،  
 که در هر سو صد انبار دایش هست .  
 به مهر از مهر و رزان بر سر آمد .  
 عرض عشق و دل او جوهر آمد .  
 نه تلها عشق را پشت و پناه است .  
 برای حسن هم امضاگاه است .  
 دماغ از تار موی او تنار است .  
 نگه را باغ روی او بهار است .

نهید خور هر طرف دامی ز تارهای ،  
 کزان دو پرتوی گردد شکارش .

ادب در پیشگاهش پیشکاری ؛  
 جبینش را حیا آئینه داری .

به زیر قصر قدرش در تماشا ؛  
 سرب بر پشت عقل دست بالا .

خلایق جمله سفننون هورایش .  
 و کیلم من ؛ همه جانها فدایش !

به خاتمش حق نداد ؛ احتیاجی ؛  
 دند ما را برای ما رواجی .

دهد صد بکر و کان را حاصل از دست ؛  
 نه یارد داد ؛ اما ؛ یک دل از دست .

کسی را زبید انداز نثارش ؛  
 که باشد عالم جان در کنارش .

زهی اسکندر افلاطون قطعت ؛ که دانائی و دارائی ازو در  
 پناه هم می بالند ؛ حبذا پرویز یاربد ترانه ریز ؛ که سر انگشت  
 نغمه های مسرت افزایش گرش . بخت و غم می مالند ؛ به  
 شمیم خلقش سمنی را ختن ختن نافه در جویب و دامان ؛ و  
 به نسیم لطفش غلجه را چمن چمن خلده در زیر لب پنهان .  
 به توفیقی زمزمه نلایش نطق را دم نوازش تقریر ؛ و به توفیر  
 اجاره دعایش صدق را کفایت اجابت پر از گوهر تانیر . فرمان  
 قضا را امضای حکم نافذش درکار ؛ و نسخه تقریر را باغ تدبیر



صائبش در کنار . شمال گلشن وفات را تاکید غنچه دل  
 شگفتانیدن ' و صر صر کوی نفاق را تهدید غبار بر خاطر نشانیدن .  
 در قتل بدعهدان جلاجل با صحنه غضبش هم سوگند ؛ و در  
 کارخانه مصیبتش سر رشته عمر با عشرت دوام هم پیوند . نغمه  
 قانون عدالتش ملک نواز ' و شعاع کانون سیاحتش ظلم گداز .  
 سطوتش زور در پنجه ؛ شیر شکن ' وزمش اجل در خون افکن .  
 الفتش رم آهر دبا ' بزمش جام بر چم پیما . آب تیغش آتش  
 خرم زندگانی ' باد تیرش صفیر مرگ ناگهانی . رایتش سرو بن  
 گلشن فتح و نصر ' خنجرش ماهی دریای ظفر . کمر سعی  
 به معاضدت مرحمتش چست ' و شکست هنر به مومنیان تربیتش  
 درست . گوهر در نظرش بی قدر تر از ریگ صحرا ؛ وعده اش  
 به وفا نزدیک تر از موج به دریا !

به استعلاء بصر کنش ابر را در افشانی ؛ و به تشبیه رخساره  
 دل فروزش آفتاب را درخشانی . با سنگینی حلمش گرانی کوه  
 سیکی کاه ؛ و با عاودش بلندی سدره پستی گیاه . سخن  
 با آن بلندی که از کوتاهی سقف فلک صد جا خمیده ؛ در  
 انداز آستان پرس ثنائش سر به زیر پا کشوده . تعداد فضائل  
 و حصر کمالش آب دریا به کحل مشیت پیمودن ' و ریگ صحرا  
 به انگشت شمردن !

بر اهل زمان شکر این عطیه عظمی ' که به ادراک زمان  
 اید پیوندش مفتخر و مستعد اند ' واجب و لازم است :  
 خصوصاً بر ساکنان عرصه دکن ' که در هر طرف مجلسی و در

## نغمه

۱۴۱

هر گوشه محفلی آراسته و بیداراسته ، به صلی دوام بدخوان ذوق  
حضور و مائده عیش و سرور نشسته اند . به نوازش روزگار  
دائرة را ، که مرکز دائرة اصول است ، مغز نشاط از پوست  
بدر چیده ؛ و به تارهای قانون ، که مسطر کتاب نغمات است ، رقم عیش  
بر صفحات احوال کشیده . طنبور ، در شکار هوش ، کمند تار  
بر دوش ؛ نی ، به آه های سرور ، در دین صرور . از گهل  
کاسه ، کمانچه گوش سامعه انبار نغمه . ترانه ساران هند ، به سلجقه دادن  
ترانه های خزانگی ، ترازوی جلتیر و بین در دست ؛ و روج  
پیشخان هوشیار مغز به شراب خم مند ، سرمست . به پاکوبی  
اصول و دستک زنی تال تارک اندوه و ملال پای مال ؛ و به  
نغمه های نقش نورس فضای کهن سرای جهان از نشاط مالا  
مال !

ز پس در نغمه انگیزی است ایام  
سزد ، رقص اگر در گور بهرام !  
تدرو نغمه بر لب آشیان ساخت  
ترنم خانه در کام و زبان ساخت .  
به شهری ، رخ دل ها راست آهنگ  
که از بهام و درش می روید آهنگ .  
هوا را ز امتزاج نغمه آن حال  
که موسیقار سازد مرث را بال .  
زبان ها از شراب نغمه سرمست ؛  
نفس ها پای کویان دست بر دست .

خموشي را در آورده به آواز  
 به نورس شهریار نغمه پرداز  
 گر اکسیر سرور و سرور سازند  
 ز خاک پاک بهیچاپور سازند !

اگر به رسوم جهان یابی و قواعد گیتی ستانی ، و ترتیب  
 رزم و بزم و رعایت عزم و جزم ، که آیتی است در شان او  
 و تشریفاتی است بر قد او ، کما یلذعی قیام و اقدام نماید ،  
 چه عجب ؟ عجب آن است که در هر فن مثل ساز و خط و  
 تصویر ، که ذوقلوان عصر قرن ها به مشق بی قرینگی ، بر زانوی  
 جث و جهد نشسته ، ملشور هنر درست نموده ، کلاه گوشه قباخر  
 بر آسمان شکسته اند ، به اندک توجهی و کم تر زمانی علم  
 امتیاز بر افزاشته ، در زبان ها به تحسین خود سخنی نه گذاشته !  
 شهنشاه هنر آفرین ، خواندنش بیان واقع ، و مهارتش در صنایع  
 دلیل قدرت صانع ، خرد خردکار قام بلند نقش پردازیش ، و  
 عقل زنگ آمیز صدف دار صررت سازیش . به جلاپردازی چشم  
 کور سوادان به میل ، قلم در سرمه سائی ، و به نبض گیری تار  
 طنبور به علاج علیل نهادن در مسیحتائی . خط بندگی خطش  
 در بغل چهره لاله رویان ، و تارदान سازش بر درش طره مرغوله  
 رویان . با توقیع خامه هنر شامه اش عطار را چه چاره ،  
 جز سر بر خط فرمان نهادن ، به مشاهده شاهد پرده سازش  
 زهره را چه زهره ، غیر از پرده بدر افتادن . قلمش ماشه  
 صندل دهر ، نقش ملتسوخ چهره مهر .

ز خطش سرمه پرور چشم دیدن .  
 ز سازش حلقه دو گوش شنیدن .  
 به قر تاج او سوگند خورشید ،  
 به تار ساز او پیوند ناهید .  
 چکه ، چون خامه بردارد به انشا ،  
 عطار در دواتش قطره آسا .  
 عروس صندک را خطش نگاری است :  
 هر و فیش گرچه هر یک خود نگاری است .  
 نقطا بر حرف هایش دانه چیدست .  
 چلین داسی نگه‌گدیری که دیده است ؟ !  
 کمر چون در قرن صورت گری بست ،  
 قلم از طره حور و پری بست .  
 ز نقاشی به رنگی چهره آراست ،  
 که نقش ساده اس چین رونما خواست .  
 اگر بدل کشد : آواز بشنو !  
 دهد آواز را پرواز ، بشنو !  
 نه گریز طائرش بر صفتک آرام ،  
 نه سازد گر به پایش مهر خود دام .  
 ز گل چینان باغش فصل خور داد :  
 شگفته غلجه‌ها از جنبش باد .  
 چو او کس صورت مملی نه پر داخت ،  
 به دعوی لیک چرخ مانی نه پرداخت .

هذر، گو، خنده‌ها بر لب به انبار،  
ز اشک غم بن وژگان پیمشار.

هذر پرور به زی، گو، در عزیزی  
که آمد سر زمان بی تمیزی!

آن چه تا غایت روزگار مضایقه در کم هنری نهاده، گرم زیاده  
بهخشش دست به تلافی آن کشاده. تملای ارباب هنر به پیرایه  
التفاتش معشوق حصول، و از اهل استعداد نکته به کتابی  
و گلی به گلزاری قبول. خار راه هنر در پای که خاییده، که  
به شگفتگی مرحمتش باغ باغ گل مراد نه چیده! و تلمیعی  
مشقت کسب کمال که چشیده، که به چاشنی رافتش مصر مصر  
شکر به کام در نه کشیده! در هیچ چیز حسن هنر پنهان نه گردیده،  
که تمیزش آشکارا به آن عاشقی نه ورزیده. اگر از تحریک باد  
موجّه آب به هنجاری تحریر ریز است، یاز جلوه آتش دخانی  
مرغله انگیز، به تعریف این گرم نغمس است و به توصیف آن  
تر زیان.

اگرچه به سبب عادلیمت داد اقسام هنر داده و می دهد،  
سپهان الله در فن سخن چها پر داخته و می پردازد!  
هرچه در میان نه نهاده ذهن نقادش، از زیور قبول بر کران،  
و آن چه نه سلجیده طبع وفادش، از سبکی بر خاطرها کران.  
بالغ کلامان، مدرسه سخن طفلان، مکتب زبان داندیش،  
و شهسواران میدان، پیران پرندگان عرصه نکته رانیش. گاه  
تفصیلش قطره منبع دریای بی کران، و وقت اجمالش ذره

مغرب آفتاب درخشان . آوازه طومار بلاغش آویزه گوی فصاحت  
 و شور شیرینی گفتارش نمک مائده ملاحمت . نقطه خامه  
 ایهامش مهر گلچینه اسرار ؛ شمعش شعله توضیحش صیقل  
 آئینه اظهار . کام سخن در شکر افتاده شیرینی دا ؛ گردن  
 صید معنی در کمند انداز رسا . دیده امید جانها بر جنبش  
 لب بشارت ، و سند تمایک دلها در کف ابروی اشارت .  
 نثرش نثره رفعت ، شعرش شعری مرتبت . هر حرفش  
 فصاحت و هر فرعش اصلی !

سخن را بار خاطر بود کوهی :  
 نه بودش صاحبی صاحب شکوهی .  
 عروسی بود ، از پیرایه عاری  
 ز بخت پست خود در شرمساری  
 کلونش آسمان در پای بوس است !  
 سراپا گردن و گوش عروس است !  
 لای حلقه پروین سپند است :  
 خیال شاه والا بس بلند است !  
 زشاکردیش استادان سخن ساز .  
 نزاکت را از طبعش ناز بر ناز .  
 حلاوت چاشنی گهر از بهانهش  
 به شیرینی موظف از زیانمش .  
 چنان شهرین کند هر حرف هزل  
 که شیرینی کند در گویها تل .

به آن سنگینی از گاه آورد یاد ،  
 که کوه از بار رشک آید به فریاد .  
 نه سازد لفظ 'گل' در گنگو درج  
 نه سازد تا درو صد رنگ و بو خرج !  
 به جام شوق گردد باده پیمای  
 دهد در قطره سر طوفان دریا .  
 به حرف آورد ترقیبش ثدا را .  
 متعانت گشت آله این بدنا را .  
 سخن از فکر حفظ مرتبت دست ؛  
 ز ترقیبش به جای خویش بهمشست .  
 برو گو عیب بهین چشمی کشاید  
 دگر او جز هنر بیلی نیاید !

و از جمله حقوقی ، که بر اصحاب عقل و فرهنگ و  
 ارباب نغمه و آهنگ ثابت و لازم ساخته ، آن است که به  
 ترتیب و تسوید کتاب نووس پرداخته ، و سامعه و ناطقه  
 را به خواندن و شنیدن آن نواخته . و التزام این نموده که  
 چنانچه تازگی معانی طراوت به الفاظ بخشیده ، نوی نعمات  
 نقشهائی ، که برین اشعار درر نثار بسته شد ، حلقه اثر  
 بر در دلها کوبد ، و به باد نفس گویندگان گرد غمهای نو  
 و کهن از زوایای خاطر شلونندگان درود .

از شاه دکن جهان نشاط آباد است .  
 خاک غم از آب نغمه اهی بریاد است .

ادیاب ترانه گفته شاگردان اند .

آن کس که از نو شده ، طرز استناد است !

وجه تسمیه این کتاب آن که

هندیایان نه شهوة مجتمع را نورس می گیرند . و فارسیان اگر نورس نهال فضل و کمالش دانند بچاست . و به این معنی که این شهید بی مزب از پرده غریب به جلوه گاه ظهور نو رسیده ، نورس خوانند ، هم رواست .

قیاس مسمی ازین اسم گذر .

فضای دیدن به صفحات گلشن ، و سواد خواندن به بیاضش روشن . هر صفحه چمنی ، و هر سطر نخلی . برگش لفظ دل کش ؛ بارش معنی بی غش . بلبل فصاحت پر گل نزاکت تحریر در تقریر ، و نظر نظارگان از موج رطوبت عبارات روان در زنجهر . سبیل حرفش از آه ناشکیبان ؛ پلنگش نقطه اش از خال دل فریبان . از رشخ طراوت کلمات ، نهر سطر مالمال آب جهات . خضر تشنه لب سپرایی ادا ؛ مسیحا مرده جان بتکشی هوا . نکته های پر چست . غلج های سر بسته . رنگینی بشقائتی در کار ، شگفتگی به شهرینی پریار .

ز رنگینش گل در غازه جوئی .

ز سیرابش مل در تازه دوئی .

مگو نورس ، که فردوس برین است .

نه تلها خلق ، دشوان هم برین است .



کسی زین سان تواند ساخت گلزار ،  
 که چویند ، چون خلیل ، از نار گلزار .  
 رسد از دایوس شاه سخن رس ،  
 به فریاد نفس‌ها نقش نورس .  
 به فرمان حق و طبع به فرمان ،  
 سخن را کرده پیکر ، نغمه را جان .  
 ده پژمردگی بر تازگی بست ؛  
 چه تندی در بلند آوازی بست !  
 به خورشید درخشان برتوی داد ،  
 نوی را طوفان تشریف نوی داد .  
 سخن یاس شکوه و شان خود داشت ،  
 که در ایوان شه ایوان خود داشت .  
 گشت صد داستان هر صفت در لب ،  
 ورق را گر زندی انگشت بر لب .  
 سطور از رشته آواز دارد ؛  
 ورق از پرده‌های ساز دارد .  
 حرفش در ورق‌ها جمله هم‌بست ،  
 که نهد هیچ‌کس بر حرفش انگشت .  
 نوی می بال ' گو ' خوش فارغ‌البال !  
 که نورس کهنگی را کرد پیامال .  
 خدا پیرایه بخشد از قبولش !  
 مصون دارد ز رد هر فضولش !

از آن جا که عواطف خسروانه و مزاحم پادشاهانه شامل حال دور و نزدیک است، اهل عراق و خراسان را از ذوق این معرّوم نه خواست؛ و خواست که این نسخه را سهر معجم اتفاق افتد، تا به درک معنی هر روزه نوروزی کنند. فرمان واجب الانعام عزّ صدر یافت، که ستادگان پایه سریر خلافت مصیر عرش نظیر، نقد قابلیت و استعداد خود را به پای متکام امتحان آورده، شرحی به لفظ مجمل و معنی مفصل بدارند، و بعضی فیود آن مبتنی بر مصطلحات مرقوم سازند. با وجود آن که به تلاش امتیاز در موشگافی‌ها نهایت دقت به کار رفت، هنگام عرض سخن، از تغییر الفاظ و تبدیل عبارات و تصرفات بجا و بجا آوردن حق ادا، حدیث السهوانی، که صحنه انشاء شان هرگز آشنای کز لک حک و قلم اصلاح نه شده بود، سطر سطر و صفحه صفحه به خوی خجالت به شستند، و آن چه از زبان معجز بیان شنیدند، نوشته خود را درین شرح نویسی به مثابه خامه خود آلت تحریر انگاشتند! غرض که هم معانت معنی از همه دانی او، و هم انشراح شرح از شگفته بیانی او است.

ادب آموز و نکته اندوز اند

گر عراقی و گر خراسانی.

کو فلاطون، که با همه فطانت

ته کلد زانوی سبق خوانی!

این که خود به نفس نفیس توجه بر تحریر دیباچه نه فرموده اند، فوائد و افراض ملاحظ و ملحوظ است. آری، به دفع گزند

عین الکمال ، با عقد لای شاهوار خزفی نلچار است ؛ و قضاام  
جان فزای باغ و بوستان را خار و خسی درکار ! کافور در جنب  
تور کشیدن ، و شکر بعد از حلزل چشیدن حکمت است .  
و فی الحقیقت ترقیم دیباچه هم به فیض تعلیماتی است که به  
تقریبات فرموده اند ، کم :

سخت‌دور را باید که اول ملاحظه نشست سخن نماید . چه ،  
بسیار عبارت باشد که لفظی در آن زیاده و کم نه کنند ، و به  
اندک تقدیمی و تاخیری معنی به سرفرازی دیگر بر کرسی لفظ  
نشیند . و بر چیدن سنگریزه لفظ دوشست از راه سخن ، کم  
آسیب به پای اسب بهان نه رسد ، امر کرده اند . و از تاریکی  
و تاریکی الفاظ ، که دست و پای خرد راه به معنی آن نه یابد ،  
نهی فرموده اند . و امثال آن سخن‌ها مکرر استماع افتاده .  
و به پالایش ذهنش طبع مستفیدان صاف ؛ و حلقه شاگردیش  
ریور گوش اهل انصاف ، الحاصل ، اگر گلی تحفه بهار شود  
هم از بهار است ؛ و اگر دری نثار دریا گردد ، هم از  
دریا است .

در کمالات ای خرد پنهان به بین

کم ز رشعی پنهان آن دریا به بین !

چون صفت بی‌نیازی خاصه کردگار است ، و سایه کردگار  
را اگر احتیاجی هست ، نیست الا به حریفانی که در خور  
کهنیت و چاشنی خور شراب سخن و نقل نغمه بر ایشان پیماید ،  
و به اندازه عقول در اندازه لب هم زبانی کشاید . خوشا

ذوق چمن طبعی ' که به درک نکات رنگینش رنگ فهمیدن  
بر چهره تواند بست ؛ و زهی سبک روحی ' که به بال اهتزاز مرغ  
دلش بر شاخسار نغمه‌های نازک تواند نشست ! چه ' شوار  
است بر قائل بلند سخن با سامع کوتاه دریافت ساختن  
و سخن والا رتبه را به ضرورت از پای خود انداختن —  
مثل حال جوهر فروش و نقاشی است ' که یکی در شکستن  
گوهر گران بها دل سخت کند ' تا مشتری تلک مایه دست  
بهرج تواند داد ؛ و دیگری قلم نزاکت رقم را از تهی پودازد  
تا مبصر کند نظر چشم تماشا تواند کشود .

چون صفحات خواطر خاص و عام زیر مشق خامه اوهام است  
آنان که به تماشای مجلس بهشت آئین آئین نگاه و سماع نه  
بسته اند و عید و نوروز چشم و گوش نه دانسته اند ، و عقل  
مصور و روح مجسم نه دیده ' و لالی کلام معجز نظام در درج  
گوش هوش نه چیده اند ' گمان برند که این ستایش از مقوله  
ستایش دیگر مداحان است ' که در مدح مدوح خود مبالغه‌ها  
می کنند ' و قطره و ذره ایشان را منبع دریا و مطلع آفتاب  
می دانند . اگر چه صدق مقابل ظهوری ظهوری دارد ' اما به رفع  
این مظنه قسم بیاد می کند به نگارنده ' که به ریحان خط  
خوبان مشک را به نسربین برات داده ؛ و به نوازنده ' که به منتاج  
نغمه در نوازش به روی سامعان کشاده ' که مد دفتر توصیفش  
اند زه قلم هیچ بدیع رقم نیست ' و شد قانون تعریفش حد نفس  
هیچ خجسته دم نی ! همگان را به مساعدت بخت سعادت بساط  
بوسی روزی یاد ' تا فراخور فطانت و فطرت خود بهره‌مند

و معطوف گشته بر حقیقت حال و صدق مقال مطلع کردند !  
 به تقریب این دعا یاد آمد ، که اطلاب نه از ادب است .  
 به زمزمه دعای اختتام دم نوازش اثر اهتمام واجب و لازم  
 دانست :

تا از کاسه طنبور خورشید تار شعاعی در دهمدن است  
 نسیم نغمه از مهب مجلس خدایگانی در وزیدن باد ؛  
 و تا بر قانون سخن تار نفس نواخته مضرب زبان است قرآن  
 ثلای جهان بانی ذخیره کام و زبان جهانیان باد !

تا دو معنی بهر لفظ چنگ و قانون آوردند  
 لفظ پردازان معنی ساز در بزم بهمان ،  
 باز اقبالش به صید ملک رنگین چنگ باد !  
 تار چنگ عشرتس باد از گسستن در امان !  
 هم بر آهنگ ثنائیس نغمه قانون دهر ،  
 هم به وفق مدعایس رسم و قانون زمان !  
 زمین دعاها بر اجابت ملت بسیار باد !

## اسدالله خان غالب دهلوی

[ ۱۷۹۸ - ۱۸۹۹ ]

پلیج آهنگ

(۱) دیباچه دیوان ریخته

مشمم شمیم آشنایان را صلا و نهاد انجمن نشینان را  
مژده، که لختی از سامان مجمره گردانی آماده، و داملی از  
عود هندی دست به هم داده است! نه چوبهای سنگ ژوپ  
خورده، به هلجاری ناطیوعی شکسته، می اندام تراشیده، بلکه  
به تیر شکافته، به کار ویز ویز کرده، به سوهان خراشیده؛ ایدون  
نفس گداختهگی شوق به جستجوی آتش پارسه است: نه آتشی  
که در گلخنهای هند افسرده و خاموش، از کف خاکستر  
به مرگ خودش سینهپوش پیلی. چه، بروی مسلم است  
از ناپاکی به استخوان مردهها باز شکستن، و از دیوانگی به  
رشته شمع مزار کشته آویختن. هر آنکه به دل گداختن  
نبرد، و بزم افروختن را نه شاید. رخ آتش به صنع  
بر افروزنده، و آتش پرست را به باد افرازه هم در آتش سوزنده  
نهیک می داند که پژوهنده در هوای آن و خشنده. آذر  
نعل در آتش است، که به چشم روشنی هوشنگ از سلک  
بیرون تافته، و در ایوان لهراسپ نشو و نما یافته. خس

را فروغ یافته و لاله را رنگ ؛ و مغ را چشم و کده ر چراغ .

بتشده یزدان درون به سخن برافروز را سپاسم که شرادی  
ازان آتش تابناک در خاکستر خویشتن یافته ، به کاو کار  
سپه شتافته ام ؛ و از نفس دمه بران بر نهاده . بو که در  
اندک مایه روزگاران آن مایه فراهم تواند آمد که مجمره ر  
فر روشنائی چراغ و رائحه عود را بال شناسائی دماغ تواند  
بتشده ! همانا نتوانده این نامه را آن در سر اسب که پس  
از انتصاب دیوان ریخته به گرد آوردن سومایه دیوان فارسی  
برخیزد ، به استفاضه کمال این فریور فن پس زانوی خریشتن  
نشیند . امید که سخن سرایان سخن دوستی پراگنده ایهانی  
را ، که خادج ازین اوراق یابند ، از آثار تراوش رگ کلک این  
نامه سپاه نه شناسند ؛ و چاهه گرد آور را در ستایش و  
نمودن آن اشعار مملون و ماحول نه سکالند .

یارب ، این بوی هستی ناشده ، از نهستی به پیودائی  
زا رسیده ، یعنی نقش به ضمیر آمده نقاش ، که به اسدالمه  
خان موسوم و به ” مرزا فوشه “ معروف و به ” غالب “ متخلص  
است ، چنان که اکبرآبائی مولد و دهلوی مسکن است ،  
فرجام کار نجفی مدفن نیز باد !

(۲) دیباجة دیوان منشی هرگوپال تفت

هان ، ای غالب قهره روز ، دزم اختر ! که بدین هستی  
و کسائی که تراست ، بدان مائی که دانی در . عالم فرض

مستقال سپیدی دیدۀ ایم بر آتش آرمیده . الله الله ! چه  
مایه جوش سوداست ، که هر نفسی که می کشی ، چون  
خطی که از نقطه برآوردند ، هم رنگ سوید است . آن قلمرو  
اندیشه ، که از روانی خامه و روانی گنغار آب و هوا  
داشت ؛ دی مهی را فروردین پرستار بود ، و چاشت گهش  
را نسیم ستوری پیشکار . بدین ناخوشی و نژندی و بر آن  
حیورت سبزه را چه اعتدال که به چمیدن دل از دست  
تماشاگران نه بود ؛ و غنچه را چه روی داد که بر دمیدن  
پردۀ شکیب نظرگیان نه درد .

آن اثر پردۀ سازت چه شد ؟  
زمزمۀ خارا گدازت چه شد ؟  
آن ز جلون پردۀ کجائیت کو ؟  
ولولۀ سلسله خائیت کو ؟  
آن نفس تار کملدت کجاست ؟  
وان نکه جلاوه پسندت کجاست ؟

گفتی که سوز شم درد از دل برآورد ، و گداز نفس آرد  
در زبان زد . با دلی که هر آئینه نه گداخت ، و با زبانی که  
همانا نه سوخت ، عذر شم زندگی مسموع نیست . بیا تاهمین  
دل بد زهرۀ الکدر توای را به سقن نهیم ، و همین زبان  
کز نغمۀ این المفر سرای را به گنغار آوردیم . مژۀ را که  
به پالودن خون دل به درد شیشه آفشته تو به تو بهم  
چسبید ، به زیرش این خون گرم ، که دسام در جگر جوش



می زند ، پنجه از هم گسلیم ؛ و دیده را هم چنان خونابه  
چکان بروی بهار کشانیم .

زمین جوی در بد نگو زیستن ؛  
جگر خوردن و تازه رو زیستن .  
سمن چیدن و در ره انداختن .  
دل افشردن و در چه انداختن .  
دوان کردن از چشم همواره خون ،  
به شورایم شستن ز رخسار خون ؛  
شگفتن ز دافی که بر دل بود ،  
نهفتن شرای که در دل بود !

وه دو را به رهگذاری مرغزادی در نظر آورده ، و در بیابانی  
به خیابانی در آورد اند ، که در آن تماشاگاه تا به پویه نهم  
کام زند ، موج سبزه را بهند تا کمر رسیده ؛ و در آن خرامش  
چا تا بر خویشتن جلبد گوشه دستار را نگرد از کرانی باد  
گل خمیده آه سخن بس که به پیچیدگی گزراده آمد . اگرچه  
دراز بود به کوتاهی نه رود . از کشاکشی که در نورد بیان  
دوی داد ، قماش استعاره ، که نقاب عارض سخن است ، از  
هم گست . همانا ره‌گذاری که به سبزه‌زادی انگشت‌نما  
شده ؛ بیابانی نه خیابانی ، روشناس آمده . همین غایبه  
اندوه سواد مردمک مداد ، و همین ریحان رقم صدفه  
مشکین سواد است ، که در نظر داشته ایم ، و فی بی نوا  
را به دیبا چه نگاری آن گماشته .

یارب! این سخن پیوند دانشمند در فن فرزانهگی یگانه  
و در آئین یگانگی فرزانه، آسمان سخن را ماه دو هفته،  
ملشی هرکوپال تفته، که این فهرست گنج خانه را رقم  
کرده اوست، و این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او؛  
چه مایه دیده و دل باهم آمیخته باشد تا این نقش بدیع  
انگیزته باشد. سخن عشق و عشق سخن، کلام حسن و حسن  
کلام را به یک دگر سرشتند، تا چار آخشبیج هسعی شیوا  
بهانی سرانجام یافت؛ که از گرمی نفس و تشنگی جگر که  
در سخن به سخن داشت به ملاسبت برشتگی حسن گفتار  
تفته نام یافت؛ و ادا شناسان شناسند، و اندازه دانان  
دانند که با آن که خانه در کف سخندور از فروانی ورزش فن  
سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است، سخن به نغزی  
و خوبی و روانی در نفس خویش تمام است. آری سخن  
اگرچه به صورت نتیجه جلدش قلم است؛ اما به مغلی از  
وابستگیان سلسله دم است. لاجرم باچندین دم گرم، که هیچ  
که دهن را از گفتار سرد نه دارد، سهه مست می سخن  
تفته از خود رفته در سخن ها آمده، هم آورد نه دارد. زین  
پس از مرحله سخن گذاری که به هنجار دیباچه نگاری است در می  
گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن به دیده دران را می گذارم.  
سخندور را سرریش آموزگار و سخندش را جهانی به آفرین گوئی حق گذار باد!

(۳) عرض داشت به جواب شقّه صاحب عالم

مرزا محمّد سلیمان شکوه بهادر

به موقوف عرض ایستادگان حضور فیض گنجور، حضرت

صاحب عالم و عالمیان ، شاهزاده کیوان ایوان ، شمع فروزنده  
دودمان گورگانی ، شایسته اورنگ سلیمانی ، دام اقباله و زاد  
جلاله ! می رساند :

بال افشانی ذره به پیشگاه مهر جهان آرا ، و سجده  
ویزی قطره به بساط ارادت ملذی دریا ، آئینه زدای این  
نمایش و پرده کشای این گرایش است ؛ که اگر فیض وود  
همایون ترقیع جهان متاع جهانیان مطیع جانها در کالبد  
هواخواه نه دمیدی ، سپاس این همه ذره نوازی و دهی  
پروری چگونه گذارده شدی ! چه پیداست که هر قالب را  
روای بیش نه داده اند ، و رونمای عنوان این والا منثور  
به یک جان سرانجام نه توان کرد . انصاف بالای طاعت  
است این مبالغه که در افشاندن جان به کار رفت ، خاطر  
را خرسندی نه می بخشد . چه این همه جانها دمیده  
فیض جلدش کلک خسروی بوده است . به سرانجام کاری  
که فرمان رفته است ، هم به خاک پای عرش پیمای سوگند  
که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گرای داشتگی پا از  
سر ساختمی ، و درین وادی به سر تاختمی .

خان صاحب مشفق سید قاسم علی خان مشاهده کرده اند  
که خانزاد را با شم و اندوه چه مایه آویزش بوده است  
و خود چه بیهوش تر ازین خواهد بود که پا در دکابم و فردای  
نگارش این عرض داشت گام سنج بادیه آوارگی می شود .  
و اتفاق چنان افتاده است که مرجع نیز در شهر نیست

بلکه خرد مقامی معین نه دارد . هر روز به جائی و هر شب به سرائی است .

سید قاسم علی خان باوصف ملع خانه‌زاد راهی دراز بریدند ، و تا پانی‌پت رسیده حاکم را نیافته باز گردیدند . طریقی چند در سگالش چاره به خان صاحب موصوف نشان داده شده است . اغلب که اگر بدان هتچار ره سپر خواهند شد ، کارهای خسروانی را به فرجام خواهند رسانید . زیاده حد ادب .

نهر دولت و اقبال خداداد جاودانی فروغ یاد !

(۳) به نواب مصطفی خان بهادر

مردم ز فرط ذوق ، و تسلی نمی شوم .

یا رب کجا برم لب خلیج ستلی را !

سحر گاهی که دلم از درد شانه ، چنان که مومن مهر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد ، بی قرار بود ؛ و دستم از اشتام بی تابي دل ریشه‌دار . فرخنده سروشی از در آمد ، و به سپردن بهار سامان نامه گل به جیب تمنا ریخت . هر چند نامه سپار مس امید را کیمیا و دیدۀ جان را توتیا آورد و تارک اقبال را افسر ، و پیکر آرزو را زیور بخشید . لیکن از آن جا که آن قدسی مشاوضه از شعر و غزل چون نامه اعمال زاهد از ذکر می و شاهد ساده بود ، دل سودازده بدان نیاسود ، و خمارم بدان یک دو جرعه صهبا نه شکست . گفتیم

هی هی ' نه مزدی دیداری که دل به نشاط آن توان بستن ' و نه کرشمه غزلی که لب به زمزمه آن توان کشودن . هر چند دراز فغسی خواهش در آغاز حال به خروشم آورده بود ، و می خواست که خواهی نه خواهی عبار ناله به پرده گرش الهام نهوش نشانند ؛ اما دور اندیشی قطرت با خردم در ستهزه افکند . و پس از آن که بر افتادن پرده از روی کار ' و آشکارا گشتن راز نارسائی فهم و ناتمامی دانش من بر هم نسان خاطر نشان من شد ، مرا از آهنگ عربده باز آورد ، و مهر خموشی بر دهان نهاد ، و به فتوای شیوه آزادی هم بدین مایه شادی که باری از فراموش گشتگان فریم و گاه گاه به آمدن رسول و رسیدن مکتوب آرزم خرسندم کرد . بذله که مائده گفتار را شکر و شکوه ، که خوان دوستی را نمک است ، پیش کش درنگی که در نگارش پاسخ از من به میان آمد . اگر از ترک ادب نه اندیشم ، می توانم گفت که مرا بدین جرم نه توان گرفت . همان درد شانه که ورود والا نمیقته بر اثر آن بوده است ، سختی گران پای آمد ؛ و کما بیش دو هفته به رنج روز افزون گرفتارم داشت . چون آن روان فرسا زحمت بین نه ماند ، و دست از کشاکش بند گران باز وست ، قلم به چلبش و ورق به کشایش آمد ، و شکر یاد آورد و شکوه فرو گذاشت به دل ساده و زبانی رنگ آمیز گذاشته شد . امید که ازین بعد ، زود نه دیر ، به انشای غزل شادم فرمایند ؛ و نوید دو به کوتاهی نهادن روز قراق ، که اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد ، عجب نهیست به فرستند .

(۵) به نواب علي بهادر مسند نشين باندۀ .

به حضور موفور السرور ، جناب همايون القاب ، نواب صاحب جمہل  
المناقب عظیم الشان ، قلزم فیض و محیط احسان ، دام اقبالہ !  
کہ ہر آئینہ امیدگاہ گوشہ نشینان اند ، نئی خامہ بی برگ و  
نوا را بہ نوا می آورم . اما این راز دار بی زیانان در بند  
نورد این نواسلجی ہم چون نال خویش بہ پیچ اندر است ؛  
و از من کہ کارفرمای وی ام سراسیمہ تر است . ہمانا  
فراوانی آہلگ و انجوهی راز در پردہ دری است . ورنہ ساز  
دا ، کہ بہ در زخمہ زمزمہ فرو ریختن خوی اوست ، چہ باک  
از نواگستری است ؟ می سنجم کہ چون وسادہ سروری را بہ  
وجود مسعود خویش رونق افزودہ اند ، از آن جا کہ روشناس  
آن خاندانم ؛ و اگر فروتنی نہ کنم ، می توانم گفت کہ از یگانگانم .  
مراہی بایست کہ آئین وفا نگاہ داشتہ می ، و نامہ در تہنیت  
نگاشتہ می . از من آن نہ شد . ویزدان داند کہ آن نہ از تاسازی  
و ہی پروائی بود ، بلکہ خود را ناچہز پنداشتہم ؛ در حمیت ندیمان  
بزم انیس روا نہ داشتہم . اکلمون کہ بکر عطاوقت موج زد ،  
این ہمہ گہرہای شاہوار بہ کنار فرو ریخت . بہ حیرتم کہ  
در عذر کوتاہی ہمت خویش سخن رانم ، یا دراز دستی  
عطاء آن والی ولایت مہر و ولا را سپاس گذارم . ہم غم دل  
از دل بردند ، و ہم دل ربوند . ہم اندوہ کاستند ، و ہم امید  
فروزدند . باری پاسخ آن جان فزا نامہ و دل کشا صحنہ کہ

جوش جهنم و ریزش لآلی عبارت از ورود آن است ' ساز  
می دهم ؛ و به هر جنبشی که خامه را در آن منشور رافت  
روی داده است ' به همدی دم تسایم نشان باز می دهم .  
اوراق اشعار را ' که گوئی فرد فهرست گلچ خانه معنی بود '  
نورث از هم کشودم ؛ و هر دو مکتوم و مسدس و غزلیات را فرد  
خواندم ، زهی لطف طبع و حدت ذهن و سلامت فکر و حسن  
بهبان ! هرگاه در آغاز چندی بوده اند ؛ به شرط دوام ورزش و التزام  
مشق ' حقا که در اندک مایه مدت علم یکتائی خواهند افراشت .  
فرمان به جلی آوردم ' و آن شاهدان معنی را به حک و اصلاح  
آرایش کردم . اگر پژوهش این راز و محترمی پرده این ساز  
آرزو دارند ' از ریخته گویان گنتار مهر و مرزا ' و از زمزمه پارسی  
گویان کلام صائب و عرفی و نظیری و حزین در نظر داشته  
باشند — نه در نظر داشتگی ، که مواد ورق از دیده به دل  
فروغ نمایند ' بلکه همه کوشش در آن رود که جوهر لفظ را  
به شلایند و فروغ مبینی را به نگرند ' و سره را از ناسره  
جدا کنند .

نسخه "د پلج آهنگ" که اگر نه از من بودی ' گنتمی که  
گنتار فارسی را قانونی است خرد پسند . بسا نکته های ژرف  
در آن به کار رفته است ' و فراوان ترکیب های شگرف و لغت های  
نغز به نگارش در آمده .

راست می گویم ' و امید که یاور دارد .

دیوان فارسی و دیوان ریخته و دیگر از نظم و نثر ' هرچه فرو  
ریخته کتب لایالی خرام من است ' کافر باشم اگر یگ ورق

نزد من، یا خود نسخه از آن من باشد. هم دمان مسوده‌ها بردند و فراهم کردند؛ و جا به جا به کالبد طبع فرو ریختند. و آن‌ها را سوداگران بردند، و به شهرهای دور دست فروختند. به پزیرفتن فرمان مردم را سو به سو گماشتم. رفتند و جستند. دیوان فارسی و دیوان ریخته فراچنگ نهادم. مگر نسخه از "پنج آهنگ" یافته شد؛ چنان که آن را شرمسارانه به عالی خدمت روان داشته‌ام. دیگر هرچه دست به‌هم خواهد داد روان داشته خواهد شد.

هر چند از دیر باز به گفتن ریخته نمی‌گرایم، و به پارسی زبان سخن می‌سرایم؛ لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در آن است که این گونه گفتار بدان حضرت فلک رفعت ارمغان می‌برده باشم، ناچار گاه گاه ریخته همی‌گویم. سواد غزلی چند، که هنوز از کفم بدر نه رفته، بر می‌دارم؛ و در نورد این نیایش نامه فرو می‌ریختم. به نگرند، و دل بدان نهند که خامه را این چنین گفتار و زمه را این هنجار پدید آید. خامه عیار چوهر اخلاص می‌گردد، و نامه به دعا پایان می‌پذیرد.

یارب حضرت نواب عالی جناب را، که نظرگاه روشنان سپهر اند، هیچ‌گاه گزند چشم رخسار روزگار مرصاد، و چراغ این دولت هدايات تا دم صبح قیامت روشن باد!



## میرزا ابوالحسن جندقی یغما

[ وفات ۱۸۹۷ ق ]

وفات

(۱) به یکی از دوستان نوشته است

نامه کوتاه جامه ، کم خامة بلند هنگامه سرکارش بدان پای  
و پر پرداخته بود ، و بر آن زیب و فر بر ساخته ، چراغ افروز  
جان و دل گشت ، و سرسبزی افزای آب و گل . خرمن تهمار  
را آتشی دوزخ دمار افروخت ، و گلشن رامش را بارشی  
بهمشت بهار افشاند . از در اندام و پیکر اخت و انباز نگار  
های خوش ریخت و شایان هنر بود ، و به گوهر و چم که در دل افروزی  
و جان بخششی با چهر یوسف و روان عیسی روی در روی و دم  
اندر دم است ، صد پله بالاتر . اگر خواندن و آموختن و فرا  
گرفتن و اندوختن نیز هم برین آب و رنگ است ، و با این  
ساز و سنگ ، به خواست پاک یزدان و کام نام پسندان ، دیر  
یا زود ، پیش دان هنر گستران خراهی گشت و پیشواي روان  
پروان . آری هر کرا گوهر دید و دانست داده اند و بازوی تاب و  
توانست کشاده ؛ و آن که دانش آموزی روشن رای ، و پرستای  
پهنش افزای ، چون سرکار آخوندش نیز چراغ بهنائی فرا راه  
دارد ، و از رنج لائت بی برگی به کنج خانه بی نیازی بار  
بخشد ؛ اگر خود گهی هیچ سنگستی گوهر شکن کوه بدخشان

خواهد شد، و یا کرمکي شب تاب، تاب شکار خورشید  
درخشان. هم چنان چیر هوس و شاد خواست کام اندیشم  
که فرخ روش و فرخنده منش های سرکار ایشان هر بادادت  
بی سپاس گردون و اختر، فزایشی تازه زاید و آرایشی چرخ  
اندازه فزاید. کهن دودمان نیاگان را به فر و فروغی گیتی افروز  
روشن و نو سازی، و به رنگ و آبی نگار آرای و بهار افزای  
تاب گونه شیرین و آب دیده خسرو بری. برومند بیختی شاخ  
گستر گردی، و سراقراز شاخ میوه پرور. زبردست هر بالا  
و پست آئی، و نمازگاه هر خود ستا و خدا پرست.

کار نه این گنبد گردان کند،

هر چه کند همت مردان کند!

هر کس به کام و جائی رسیده و بهره نام و نوائی دیده، به داد  
دوان پروران است و خواست هنر گستران. سنگ از تابش  
خورشید گوهر رخشان گرد، و خاک از فروغ ماه آردم کان  
بدخشان. به دو دستش چاک در دامن زن، و به هر چه  
فرمان دهد گردن نه. هر که دامن نیک بیختی از دست  
هد و به سخت روئی و سست رگی پیمان نیک بیختان  
در پای برد، همه هستی سختی بهند و پستی و خاکساری.  
زنهار! برین پند خرد پسند سخت می پای و مردانه کار بلند آیی  
اگر نه بشیمانی بری و پریشانی بینی. امید که گاهی اخوند  
را از من ستایشی مهر افزای و درودی نماز آویز بر گوئی،  
و جداگان نامه را لایه ساز و پوزش اندیش شو. و اگر آن

پیشینه نگارش را که از تو ستارش رفت ، پاسخی گزارش می  
کرد آرائش نام و آسایش کام ما به سامان بود ، و خاک گران  
پای و چرخ سبک پوی را بامدادی دو از ستم‌گاری و دل آزادی  
دست در آستین و پای در دامان .

( ۲ ) به یکی از پسرهای خود که متخلف به خطر است ، نوشته .  
خطرا ! امسال ازین مرگ‌های بی‌هنگام و کارهای نافرجام  
رنج فرسود تپه‌ارهایی جان‌کاه آمدی ، و بار اندیش بارهایی  
نا دل خورده . خسته مشو و دل شگسته مزی . فرزند  
اسمعیل ، که امروز شما را پدر است ، و پیدا و پنهان زن و  
مرد بارکش و بی درد را روز بین و کارنگر ، از کارگزارهای  
و بردباری‌های تو کما بیش آگاهی یافت ، و نزد یاران و  
پیش من بر گوهر دانائی تو و خرسندی خویش گواهی داد  
بارها نوشت خطر را ستایش سرائی و دل‌جوئی باید .  
سزاوار اسپ و شال است ، و شایسته پر و بال . در کارش  
نظری خوش تر ازین باید کرد ، و بدین رود خجسته که نرم  
و درشت نه‌ازموده و تلخ و شیرین نه چشیده ، بی پای  
مزد و دستیار کار پیران دانا کند و بار جوانان توانا کشد .  
بار خدا را سواش ها سزد و در اندیشه نواختی شایان و  
در خور ، و فزایشی روشن و پیدا باش . در طهران تفنگی  
به هزار کوشش و جویائی و جوشش و پویائی جست ، و بر  
هنگاری ، که زی و آئین ما است ، ساز و برگی بر آن آراست .  
شهادت می خواهد آرایش دوش تو سار . کدام مهرپائی و

نوازش برتر ازین تواند بود که مرد دل خواجه و ستوده خویشتن  
از خود جدا خواهد و بر دیگری ' اگر همه خود برادر باشد '  
روا بماند . اکنون که او تا این پایه و مایه با تو مهربان  
است و پدر سار خراسته بر دست و آفرین بر زبان ' مرا هم  
در نوازش و دل جوئی تو از هیچ دو دریغی نه خواهد خواست  
و به هرچه باید و شاید افسوس می نه خواهد رفت . هان ! تا  
در کار زندگی و چاره پراگندگی ساز تن آسائی نیاری ' و  
سپاس این بخشش ' که مایه سرفرازی و کشایش کارهاست '  
فرو نه گذاری . پس از بار خدای پاس او دار و سپاس او  
گذار .

مبادا آن که کسی را او کند خوار '

که خوار او شدن کاری است دشوار .

کارها همه در هستی و نیستی من بوی باز گذار است .  
به هر نام که خواند ' و بر هر هنجار که راند ' بر همگان  
خداوندگار . در کوچکی و بزرگی و فرمان پذیری و پرستندگی  
احمد نیز هرچه فزون کوشی کم است . مبادا خود را کسی  
دانی و به خود رائی دیگ هوسی نهی ' که پخته ها همه خام  
خواهد شد ' و دانه ها همه دام . همه روزه نامه و پوهامت  
در راه خوش تو که مرا چشم بر گذرگاه است .

(۳) به یکی از شاهزادگان نوشته است

قربان خاک پالیت شوم ! دستخط مبارک ' که پرورده عقل  
و آورده صفا است ' زیارت کردم . هم شادمانم هم خجل '

هم تازه رو هم سنگ دل ، کز عهد بیرون آمدن نه توانم .  
 این پیغام را در نوایب سازگاری است ، و با خصم غالب  
 حریف درمان . بردباری پای شکیب در دامن گش ؛ و اگر  
 به جای باران تیغ از آسمان بارد ، گردن نه :

که آخری بود آخر شبان یلدا را

خطت بحمد الله تعالى ' به توفیق زیدائی و طغرای  
 اسلوب موشخ است : در خوردن مقتدرت کوتاهی مکن . امید  
 دارم آن چه در حق تو از خدا خواسته ام صورت بندد . تعجبیل  
 حامل مجال اطالت نه داد . باقی به هنگام دیگر حواله  
 است . فراموش نه ای . فراموش میخواه . والسلام .

(۴) یم یکی از دوستان نوشته است

چند روز است در راه دریافت فر خجسته دیدار سوکار  
 و امیدگهی میزرا ' که خزان از چهر بهارین نرمش رشک  
 اری بهشت است ' و دوزخ با فر نکارین کاخش شرم  
 افزای بهشت ؛ پویانم ' و از دور و نزدیک و ترک و تازیک  
 نام و نشان همه را چوینان . هر کس به جایی گفت ، و به  
 دیگر باغ و تماشائی سرود ؛ و دیدن ها خشکی زاد ، و نه  
 دیدن ها گسنگی آورد ، بهمه نالجستن بازم تن پویه گر  
 پی سپار است ؛ و دل ' چون مامی گم کرده فرزند ، بام و شام  
 کوچه گذر و خانه شمار ؛

شهر به شهر می دوم ' کوچه به کوچه ' کو به کو !

امروز هم به دستور روزهای گذشته، به بلمکاه سیلو فرگاه  
گذشتم. هم چندان یک دان نکاپوی لنگ افتاد، و مینایی  
کام و آرزو به سنگ آمد. در بزم سرکار احمدی رخت و  
رنگ گسردم، و باز نامه بر فرهنگ وردی، از آن چه دوشین  
شب سرکار دائی باز سرود، نگارش رفت و گفت‌هایی گهر سفت  
وی بی کاست و فزود گذارش فروغ دیده و چراغ دوده سرکار  
تسویب آن، که سرتا پای بدو زنده‌ام، و پای تا سر به یکتایی  
پوستنده. نوشته را دید و گرفت و خواند و خاست و فرمود  
بندگان مهزرا ازین نامه‌هایی ژاژ اندود و یاره پالود بی  
نهاز است؛ و خامه پارسی پردازش در ساز آفریدن و راز  
پروریدن خود افسون‌گر و جادویار. دوست نه دیده، و بهشت  
شبهه! خود بدین چیزها، که سیاهی هیچ ارزش است و گلهایی  
بی‌آمزش، باز نه خواهد ماند:

دوست به دنیا و آخرت نه توان داد

سخنش راست و درست دیدم، و در بلد و پوزش چالاک  
و چست نگارش برو باز ساندیم، و اندک پذیر روانش سپاسی  
بلده وار نهز آوردم.

ایلیک فرزندی مهزرا جعفر نکاشت، و با این نهاز نامه  
که گذارش گردوی داد است، روانه بزم خداوندی داشت. اگر  
پاسخ را شتاب آرند سرکار دائی را پس از شام، و پیش از  
خواب، آگاه خواهم ساخت.

هر چه خواهی، و کنی و فرمائی، سر بلذگی خواهم نهاد، و به پای پرستندگی خواهم رفت.

(۵) از زبان دوستی به دوستی نوشته است

فدایت شوم! قدری مقصود زیستم، اثری از وصولت نه شد. خود را به نگارشی بیاض از لطمه دل نگرانی فریب شکیب دادم. خبری نه از حصول مراد صحبت چدائی، و حرقت فروقت زیاده برین مهلت درنگ نیافتم. استغنائی دیدار یاران کرد استسعار ملاقات به هنگام دیگر حوالست نمودم.

بعد منزلت بود در سفر روحانی

مدعا از خدا خواستم. امروز در آن محفل دل نوازت مزیل فم‌های حصار انجمن شده باشد. من به قول شریف خان مرحوم نقلی نیستم. باز کی توفیق عبور ازک خواهم یافت، و چشم و گوشم از دولت دیدار و نغمات گفتار پودرایی ساز و برگ خواهد اندوخت.

زیاده شرط کفایت نیست. باقی داستان، که به انشای روان حوالست است نه املاي روان، به درایت دوست موکول است.

(۱) به یکی از رفقا نوشته است

فرزند من! غالب این است که مرا از کویت، که قبله توحید است و کعبه تجرید، به ضرورت سفری پیش آید.

اعتمادی بر حیوات نه دارم؛ خاصه اکنون، که قوت حرمان و حسرت  
 یار جوان نیز ضمیمه ضعف یدری شد. نه مرا استیغای خدمت  
 تو مقدر است، نه ترا انتقام سرفرازی. من از تقدیر آگاه  
 نیستم. دست تدبیر از چاره کوتاه است. اگر ملاقات را علاجی  
 دانی، و هیلتی توانی، برنگار و خبر ده که از آن راه برآیم،  
 و دولت دست برس حاصل شود. چنانچه درمان مسدود  
 است و اسباب مزیت مفقود. محبت و زحمتهای مشقت  
 مرا از در خداوندی و پرهیزگاری قربت و آمرزگاری فرماید. نه  
 چندان از حسن سلوک و پاس مهر و وقور محبت و محامد  
 اخلاقی و بسط دلجوئی و دیگر محاسن احوال حضرت خجیل  
 و روسپاهم و اشرم آگوش و عذرخواه، که به صد دفتر گفتن توان  
 و به هزار گوش شنفتن.

فراموشم مکن، و خاصه از پرسش عالم خاموش میخواه.  
 کاش که در قیامتش یار دگر یدیدی، گانچه گناه او بود  
 من به کشم. غرامتیش از تو رحمت بر من خوش تر، که از  
 من بر تو رحمت.



CALL No. { ۸۹۱۵۴۴ } ۱۴۰ ACC. No. ۱۳۰۹۱

AUTHOR \_\_\_\_\_

TITLE \_\_\_\_\_

Class No. ۸۹۱۵۴۴ Acc. No. ۱۳۰۹۱

Author \_\_\_\_\_ Book No. ۱۴۰

Title نثره نخبه نثر فارسی

Borrow No.	Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue L



## MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

### RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

